N°. 19

Fond Brueix n°. 66.

Volume de 54 Feuillets
25 Avril 1877.

1

دیوان نجیب الدین

دیده شد

خریده شد

بتاریخ چهارم شهر ذی القعده سنه ١١٢٣ هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی بعارض گلگون و خط زنگاری ربوده گوی جمال از بتان فرخاری

خط سیاه تو گر بر سر آورد شاید که زیردست سر زلف تست نمکداری

شکر ز پسته برون اوفتد چو پسته زپوست چو فندق تو کند در دهن شکرخواری

قبای نافه از آن روی تنگ می آید که میزند سر زلفت دم کله داری

چو آفتاب همی بینم آنکه آخر کار برآورد سر زلف تو سر بعیاری

ز خط سبز تو عنبر زبون شدست و تو نیز روا مدار که ریحان برو کند خواری

درست گشت مرا کز خیال چشم تو کرد دماغ نرگس تر آرزوی بیماری

کلاه لاله بیفکن که در دماغت هست قبای سرو برون کن که قد آن داری

چو دل بغمزهٔ شوخ تو بی جگر دادم بپویه مکن ای جان چنین جگرخواری

چنانکه گیسوی چنگ اوفتاده ام در پات مگر چو چنگ بشی سر بمن فرود آری

ز خون مردم چشم بدار دست و مکن که نیست لایق خوی تو مردم آزاری

اگر بحضرت صاحب رسد شکایت من — تو این جفا که کنی می کنی کجا یاری

وزیر کشور چارم همای بیضهٔ ملک — که ختم گشت برو سروری و سالاری

بشاخ برید بیضا شکوفه پنداری — برون همی کند از آستین زنگاری

سفیده دم بنگر تا چه طرفه می سازد — صبا ز سفرهٔ گل شکلهای دیناری

فقاع کوزهٔ لعل است غنچه کز شبنم — بگاه صبح بر از زیبق است پنداری

چو چست کرد صبا درمیان جدول باغ — نهاده دایرهٔ گل براست پرگاری

سپیده دم بگشاید بر پشم براری — چنانکه عرضه کند صبحدم بعطاری

زجیب غنچه هوا در رهای خوارزمی — ز ناف لاله صبا نافهای تاتاری

بدانک نک نماید یدا که می پسند — بخواب دیدهٔ نرگس خیال بیداری

صبا چو رخت گل سرخ در دکانها دید — ز طعنه گفت زهی پادشاه بازاری

بنام صاحب عادل میان خطهٔ باغ — ز سرو بر همه شب خطبه میکند ساری

یگانه که دو اسپه زمانه می نرسد — کمینه پایهٔ او از بلند مقداری

درین غریبی و بیچارگی و بی یاری — نمیدهد بدمی هیچکس مرا یاری

تنم چو موی شد از بس که میکنم مویه — دلم چو زیر شد از بس که میکنم زاری

بخون خویش چنان تشنه ام که جایی نیست — دم زجاجی چشم زاشک گلناری

دلم ز غصه چنان تنگ شد که پیک نفس | برون نمی برد از سینه بی بد سواری

مرا ز عمر خراب این چند چیز فایده نیست | شراب اشک و حریف غم و شب تاری

بروی کار من آبی ز دین باز آمد | وگرچه ریخته شد آب روی بد سواری

چو نیست سایهٔ یاری نشسته‌ام شب و روز | چو سایه روی بدیوار در پی یاری

همی برم که و بیگه دو اسپه شب و روز | ز بهر روی ریا لنگی برهواری

گران شدم ز کسادی فضل خویش مگر | مرا صاحب عنایت کند خریداری

کمال دولت و دین آفتاب چرخ | بزیر سایهٔ عدلش برپسم زنهاری

خدایگانا دانی که در کمال شرف | مدار گنبد فیروزه رنگ دواری

توئی که واسطهٔ عقد هفت کردونی | توئی که عاقلهٔ عقد هر شش و چاری

گر از تغیر تو سایه بر شراب افتد | رزوی عقل شود کیمیای هشیاری

دمی وقار تو گر پای در رکاب آرد | شود مزاج زمین قابل سبکساری

مهندسان قضا بیضهٔ ممالک را | همای کلک ترا داده اند معماری

ز جود دست تو خورشید بارها دیدست | که شد ز روی حیا آب ابر آذاری

هزیمتی ز کف دست تست جوهر تیغ | که در ضمیر ملارک شدست متواری

خیال تیغ تو هر جا که بگذرد جوید | غرض ز صحبت جوهر طریق بیداری

زخط ثلث تو پیش خرد محقق شد　　که نسخ گشت بدور تو در ستمکاری

زکاسهٔ سر این آفتاب خشک دماغ　　برون کند سر تیغت دماغ جباری

سم سمندت اگر نعل مه قبول کند　　نجوم ثابته تن در دهد بمسماری

خدایگانا معلوم رای روشن تست　　که هست در هنر بنده شعر سرباری

بخاک پای تو کآب حیات ازو بچکد　　اگر مسوّدهٔ شعر من بیفشاری

بدین قصیده که نشگفت وقف بحر و برش　　اگر کند ورق آفتاب طوماری

بخدمت تو سفارش همی کنم خود را　　که روزگار بر آمد مرا ببیکاری

همیشه تا که سمن ساعدان ز سبزهٔ خط　　برافکنند بگلگون چهره زنگاری

هر آنکه سر ز خط تو برون کند بادا　　چنانکه گیسوی جانان ز سر نگونساری

ایضاً له

زهی بوقت سحر زلفت از پریشانی　　بدست باد صبا کرده عنبرافشانی

بسر گرفت جهانی فسانهٔ من و تو　　حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی

مجاوران سر کوی تو چو طرهٔ تو　　بهم بر آمده از بی سری و سامانی

دماغ عقل بدیوانگی نشود مایل　　اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی

حکایتی ز جمال تو در میان افتاد　　شبی بر پتهٔ کرّوبیان روحانی

سپیده دم نفس صبح سنه کرد بباغ — که اینچنین سخنی میرود تو میدانی

میان باغ بصد دست خاک بر سر کرد — ازین حدیث چو بشنید سرو بستانی

بترکت ز جمال تو در میان افتاد — مرا بسی که نه شعری بود نه دیوانی

هزار یوسف گم گشته را توانی یافت — سرا پستین جمال خود ار برافشانی

چه دلربای نگاری که آن قدر دانی — که دل ز مردمک دیده نیز بستانی

دلم شکسته شود همچو گوی در طبطاب — اگر سوار شوی بر کمیت جولانی

هزار دل شده را بر امید طلعت خوش — چو بر نشینی در هر مقام بنشانی

چو ماه عید بانگشت می نمایندت — که در مواکب صدر زمانه میرانی

خدایگان صدور زمانه صدر الدّین — که اوست مردمک دیدهٔ مسلمانی

بدور عدلش یا رب که چون بر آمده — مخالفان طبیعت برنگ همسانی

زهی ز شحنهٔ پاست بعهد عدل تو دور — بکرده دیو ستم دعوی سلیمانی

ز جرب دستی جود تو متّهم گشته — وجود دجله و جیحون با آب دندانی

صدای صیت تو می گفت شمهٔ با کوه — ز شرم لطف تو تر گشت گوهر کانی

حدیث طبع تو میرفت در حد و دیمن — عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی

سپهر حلقه صفت تا بدید خاتم تو — ز بهر دست تو پیروزه لبست پیکانی

بدانکه در تو رسید صد هزار سال فلک — بگرد خویش برآمد زشک میدانی
خلاف نیست ازین بیشتر که در عالم — ز موج حادثه میکرد فتنه طوفانی
بهمت تو جهانی بماند پا بر جای — وگرنه داشت ز هر سوی سر بویرانی
سپهر خواست که هر شب خیال توسن او — رکاب رنجه کند بر سبیل مهمانی
که تا بخوانچهٔ زرین آفتاب فلک — حمل به پیش تو آرد بر سم بریانی
ترا چنین که توی عقل کل نخواهم گفت — که در کمال شرف صد هزار چندانی
مرا چنین که منم هیچ در نمی باید — جز آنکه نیست مرا کبریای خاقانی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرما — که شاهد سخنم یوسفیست زندانی
مرا ز بیکسی قوت دلی چون نیست — برفت قوت فکر از هوای نفسانی
فلک مربی اوباش گشت چون باشد — رواج حکمت تازی و علم یونانی
قیاس من بکن از دیگران که فرقی هست — میان روح بهیمی و نفس انسانی
ز شهر خویش چو رحلت بخدمت کردم — بدان امید که باشد مرا تن آسانی
روا مدار که اکنون چو باز میگردم — مرا بود ز چه از آمدن پشیمانی
عنایت ز چو من بنده دریغ مدار — مراینه که بدستت درست و بتوانی
همیشه تا گل سوری ببوستان آید — زبان بلبل شیدا کند ثنا خوانی

بهر کجا که بود راوق ابر و ژاله شراب | حباب را بود آنجا پیاله گردانی
سپهر سخت کمان تا ابد مطیع تو باد | اگرچه عادت او هست سست پیمانی

ایضاً له ۲

ای بروئیت دیدهٔ جان روشنائی یافته | محنت عشق تو با دل آشنائی یافته
با متاع چهرهٔ خوبت جمال آفتاب | بر سر بازار عالم ناروائی یافته
زلف هرجائی و چشم دلبرت چون روزگار | رسم بدعهدی و نام بیوفائی یافته
صبحدم مشاطهٔ جعد سمن یعنی صبا | از گره بندی زلفت دلگشائی یافته
در پناه سایهٔ زلفت دل غم پرورم | بارها از چارمیخ غم رهائی یافته
هندوی زلف ترا کس نیست تا گوید که او | این همه آیین ترکی از کجائی یافته
گر بیابد دامن وصلت بدستم طرفه نیست | ملک سلطانی نباشد هر گدائی یافته
با صفای لعل ممزوجت ز حسرت آفتاب | چهرهٔ گلگون خود چون کهربائی یافته
ز آرزوی صورت زنگاریت باد صبا | چهرهٔ گل را حدیث کذنائی یافته
لعل نوشین تو همچون کلک صدر روزگار | معجز جان بخشی از لطف خدائی یافته
کان دریا دل بهاء الدین که یا رب باد و دست | هرچه میخواهد بتائید خدائی یافته
ای ز روی مرتبت ذات تو همچون عقل کل | بر همه اجرام علوی پیشوائی یافته

ادا

خاک پایت را که با کبریت احمر همبرست   ذرهٔ زان آفتاب کبریایی یافته

دختر مردافکن رز را خرد در عهد تو   بر خلاف طبع او بر پارسایی یافته

طرهٔ خط تو همچون غمزهٔ سرمست یار   دستها در دلبری و جان ربایی یافته

از غبار خاک پایت کارزوی چرخ ازوست   دیدهٔ انجم خواص توتیایی یافته

بارها در کینهٔ سپهر کینه وش   در شکست کار عالم مومیایی یافته

سالها زین پیش با آهنگ صدر روزگار   ارغنون چرخ را در بینوایی یافته

وانگهی بر پردهٔ مدحت صبا در دور تو   بلبلان را مطرب چنگی و نایی یافته

آصف عهدی برای و عقل و بینم تا نه دیر   چون سلیمان نام و بانگ پادشایی یافته

بر سر رمح علامات صبا در کارزار   پرچم از گیسوی ترکان خطایی یافته

خطبه و سکه که دو خواجه تاشان همند   رسم محمودی و تشریف بهایی یافته

بنده هم در حق محمودی بزنگ عنصری   کار و باری را از این مدحت سرایی یافته

صاحبا دریادلا دانی که هست از لطف طبع   آب حیوان حدیثم جان فزایی یافته

در صدای شعر من روحانیان طاق چرخ   داغ غم بر جان مسعود و ثنایی یافته

با صفیر بلبلان خاطرم در باغ فضل   طوطیان را هم شکر هم ژاژخایی یافته

هم تو میدانی که مرکز دم رید کو سر نیافت   گوهری زینسان شگفت از کم بهایی یافته

تا بود این جان شیرین در جهان سکی خویش | خاکی و ناری و بادی و هوایی یافته

جان شیرین اندرین عالم تویی یا رب مباد | یکدم این جان را ازین عالم رهایی یافته

ایضاً له ۲

سر زلف تو که بگرفت جهان شور و شرش | کی فرو د آید ازین پس بکلاه تو سرش

ماه چون تار قصب میرسد از آن شب که بدید | قصب روی ترا اطلس گل آسترش

آفتابی که سپر بر سر آب افکندست | کرده بر پر ذره جعبهٔ تیر نظرش

سایهٔ ذره اگر بر رخ خوب تو فکند | سالها بر گل روی تو بماند اثرش

فتنه گر جرعهٔ از لعل لبت باز چشد | بنود تا نفس صبح قیامت خبرش

آهوی چشم تو آن گربهٔ شیر مستست | که بود چه کباب از جگر شیر نرش

دهن تنگ تو چون خاتم جم گم شده بود | خط چون مور تو آورد پی جان بسرش

تیغ کوه از تو سپر بر سر آب اندازد | گر کله گوشهٔ تو دست کند در کمرش

با لبت لعل جگر گون بر هر کس خوارست | تا بخورشید که پرورد بخون جگرش

بندهٔ آن لب نوشین و خط مشکینم | برده سجده بشکر ازین دندان شکرش

آتشی در جگرم عشق جمال تو فروخت | که سر از دیده برون میکند از جان شکرش

تن سیمین تو گر تن بکسی در ندهد | بطمع نیست که از ره ببرد کس بزرش

بکله داری وصلت چه زبان دارد اگر — چون قبای تو شبی تنگ در آرم برش

جاودان سایهٔ شه بر سر خوبی تو باد — تا بود بر نفسی چین جمال دگرش

صاحب سیف و قلم آصف ایام که خواند — شاهد عقل و خرد یحیی عهد عمرش

گوهر کان نبوت که عطارد ز فلک — می نویسد بلقب شاه پیمبر سیرش

شاه عزت ملک السادة علاء الدوله — که بفخر و داز و منصب جاه پدرش

مهدی عصر سیم منصف ایام که خواند — آسمان گاه دعا آصف جمشید فرش

سایه مرکز انصافش اگر میل کند — پنجش از کار بر آرند و شاقان درش

تر و خشک همه آفاق ببخشید و هنوز — به نیفکند سپر همت گردون سپرش

خسروا دادگرا عدل تو جاییست که کبک — نیست در عدل تو از چنگل شاهین خبرش

صفحهٔ تیغ فلک آب ز قهر تو نداشت — لاجرم هر سحری پاک بریزد گهرش

موکب جاه تو در خطهٔ اغبر میرفت — سایه برخاست دران ناحیه از رهگذرش

چرخ بی زیر و زبر نیک همی نرسد ازانکه — بکند دمدمهٔ صیت تو زیر و زبرش

هر مثالی که نه توقیع تو بر وی باشد — هیچ امضا نبود پیش قضا و قدرش

بتمنا ز سر خنگ تو در می گردد — که بود چشمهٔ خورشید فلک آبخورش

عرصهٔ گوی زمین با همه بسطت گوراست — نرسید حوصلهٔ جاه ترا خشک و ترش

همه شب گشت همایی که قضا ساخت کرد — بیضهٔ هفت فلک تعبیه در زیر پرش

صاحبا بنده که چون دمدمهٔ صیت تو شد — طاس افلاک پر آوازهٔ فضل و هنرش

عهد میمون ترا گوش همیداشت که تا — بود اندر کنف سایهٔ تو مستقرش

تا چو خاتون گل از حجره خرامید برون — شود اندر چمن باد صبا جلوه گرش

غنچهٔ خلق تو با دانکه بهر صبحدمی — میکند جلوه بآفاق نسیم سحرش

ایضاً له

نسیم حسن تو گر سوی بوستان برسد — بپا لها گل سوری بگلستان برسد

ز آفتاب فلک گوهری به از لب تو — بهیچ قرنی لعلی بدست کان نرسد

گل از جمال تو یا رب چه غصها دارد — ولیک در دل او یاد ارغوان نرسد

صنوبر ار چه ز رشک تو می کشد بالا — تو غم مخور که بدان قد دلستان نرسد

دماغ می پزد از هرزه با تو نرگس تر — که او هرزه بدان چشم ناتوان نرسد

بگرد آن لب اگر خط تو رقم نشود — نظر بنقطهٔ موهوم آن دهان نرسد

علام آن لب شیرین و نقطهٔ دهنم — که وهم هیچ مهندس بکنه آن نرسد

من از برای تو قربان همی کنم خود را — اگر بکیش تو رنجی بدان میان نرسد

طمع ز وصل تو ببریده به که دست طمع — بدامن سر زلف تو رایگان نرسد

بزر و سیم وصال تو چون بیابد کس — بمفلسی چه عجب گر هم آنچنان نرسد

بنفشه را طمع خوشدلی کجا باشد — دران دیار که شادی بزعفران نرسد

گرفتم آنکه چنان شوخ شنگ و سرتیزی — که هیچکس را از زلف تو امان نرسد

بدست جور بگو تا ز دست مظلومی — شکایتی بجناب خدایگان نرسد

سپهر مجد و معالی علای دولت و دین — که آفتاب بجاهش بصد قران نرسد

بلند قدرا دانی که در کمال علو — بکعب همت تو فرق فرقدان نرسد

ز رفعت تو چگویم که در کمال شرف — رسیدهٔ تو بجایی که عقل و جان نرسد

اگر بواسطهٔ امر نافذت نبود — بهیچ ساحت تو سایهٔ روان نرسد

عنایت تو اگر سایه بر جهان فکند — ز طبع ماه بتار قصب زیان نرسد

حمایت تو اگر نیک در میان آید — از آتش آنچه مضرت بپرنیان نرسد

بجز ببدرقهٔ همتت ز بدو وجود — بپالها ز عدم هیچ کاروان نرسد

سیاست تو اگر سدّ روزگار شود — اجل دو اسبه بدروازهٔ جهان نرسد

سخن پناها دانی که این سخن جائیست — که فاضلان جهانرا زبان بدان نرسد

سپهر گفت عطارد که پر این قوتست — چو نیک در نگرم همدرین جوان نرسد

حدیث فضل رها کرده ام نمیگویم — که کس بفضل بمن بر درین جهان نرسد

نه بندهٔ توام آخر بمن چرا باید — که آنچه میرسد از تو بدیگران نرسد

مکارم تو که سرتاسر جهان بگرفت — روا بود که بمن خام قلتبان نرسد

شکایتی که من از روزگار خود دارم — بسمع اشرف آن به که ذکر آن نرسد

من آن نیم که مرا همت آنچنان باشد — که آبروی فروشم اگر بنان نرسد

هزار سالها این جاودان نمیگویم — که این نهاد طبیعی بجاودان نرسد

ایضاً له

زهی ز خط خوشت سطح آب نقش پذیر — کشیده باد صبا را بزلف در زنجیر

ز آرزوی بغلطاق فستقی تو گل — چو غنچه چاک زده صدرهای همچو حریر

ز حیرت خط خوبت صحیفهای خیال — مصوران تخیل بشسته از تصویر

دماغ دیدهٔ من سالهای وافر شد — که از خیال تو آن کشمرست و این کشمیر

فلک بوقت سحر خرقه پاره کند — چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر

تویی که حسن تو ای جان طراوتی دارد — که آفتاب فلک را همی دهد تشویر

ببوسهٔ لب لعل تو وعده داد مرا — ببرد عمرم و هم میکند در آن تأخیر

بطمع آن بر چون شیر و آن لب چو شکر — تنم بعشق تو بگداخت چون شکر در شیر

ز شعلهٔ غم عشق تو گر بسوخت دلم — بقای عمر تو بادا تو عاشقی کم گیر

جفا مکن که مبادا که از تو مظلومی / شکایتی کند از تو بیارگاه امیر
محیط مجد و کرم میر عز دین یحیی / که هست در نظرش چرخ و آفتاب حقیر
شده حمایت او حامی وضیع و شریف / شده عنایت او شامل صغیر و کبیر
زهی ثنای تو اشهاد ساکنان دماغ / زهی دعای تو اوراد سالکان ضمیر
تویی که رای تو هر جا که عزم کاری کرد / دو اسبه روی بدان سوی مینهد تقدیر
حریم صدر تو با آب و روی مسند تو / نگاه راه بدارد بروت چرخ اثیر
فلک حواله بخورشید کرد اگر نه شدی / ز شمع رای تو روشن چراغ بدر منیر
نفاذ حکم تو چون روزگار در سرعت / صفای رای تو چون آفتاب در تاثیر
خیال جود تو یکدست بر دریچهٔ کوه / زر از مهابت تو زرد روی شد چو زریر
بدان جهت که مبادا که در خزینهٔ تو / نعوذ بالله از سیم و زر بود تقصیر
هزار سال چه باشد هزار قرن بود / که آفتاب جهانتاب میکند اکسیر
بزرگوارا در معرض ستایش تو / فتاد در سخنم این دو بیت شعر اثیر
فلک دو وقت بخصمان تو خطاب کند / بود سیاق خطابش دو بیت عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیر تان حرام چو می / بوقت خواجگی ای خون تان حلال چو شیر
کرم پناها چون در کمال قدر ترا / مرا بفضل و هنر نیست در زمانه نظیر

منم که راوی شعر طرب فزای منت — زبان مرغان هنگام صبحدم بنفیر

بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل — بتازگی سخن آن نمی کنم تقریر

حقوق خدمت دیرینه بر شما دارم — هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر

رسید کوکبهٔ عید و اندرین موسم — چنان کنند در اسباب خرمی تدبیر

که از مغان خریفان بدار و گیر شراب — بگوش گنبد گردون رسید خروش و نفیر

زنیش ناخن مطرب چنان رود در چنگ — که خون شود دل ساغر ز نالهٔ بم و زیر

هزار سال بمان تا بدرگهت هر روز — دهد بشارت ملکی صدای گنبد پیر

بدولت تو چنان طبع من که شاز ده حصل — دهد بخاطر خاقانی و بطبع مجیر

ایضاً له

زهی ز خط خوشت سبز گشته گوشهٔ ماه — فراز عارض و خطت نشان آب و گیاه

دمیده بر لب تو خط سبز دانی چیست — سجادهٔ خضر و آستان روح الله

چو طوق فاخته برگرد گل خطی داری — که میکند تحیر درو زمانه نگاه

دلم چو خوشه سر افکنده شد که گرد آمد — ترا چو سنبله سنبل بگرد خرمن ماه

ز دست کار سر زلف خود شناس که گرد — کنار چشمهٔ خورشید را بسایه سیاه

لب لعاب بلای نمی کنی یادم — چه بی حفاظ کسی لا اله الا الله

زآفتاب جمال تو تا شدم محروم ‌‌ ‌ در انتظار نشینم چو سایه بر سر راه

شود سپدس کیتی سپیده دم عودی ‌ ‌ ‌ چو من بر آتش سودا نهم مثلث آه

بآفتاب رخت کر چنانکه راهم نیست ‌ ‌ ‌ عجب مدار که زندانیم چو سایهٔ چاه

بجوی دیدهٔ من همچو بحر جود امیر ‌ ‌ ‌ که در نمیکند اندیشهٔ کمر شناه

علاء دولت فخر الملوک فخر الدین ‌ ‌ ‌ ستوده واسطهٔ عقد ملک خسرو شاه

زهی بسر قدر دیدهٔ دلت ناظر ‌ ‌ ‌ زهی ز بقیهٔ عیب خاطرت آکاه

تویی که در صفت و سیرت تو پیوسته ‌ ‌ ‌ بشکر و حمد و ثنایت معطرست افواه

چنین که قاعدهٔ عدل تست نیست عجب ‌ ‌ ‌ که سر زه شیر دهد شیر بچهٔ روباه

اکر تو بر سر کل سایه افکنی چه عجب ‌ ‌ ‌ که دست خار شود ز آستین او کوتاه

ببارکاه جلال تو هر شب از تشویر ‌ ‌ ‌ شود خیام فلک رخنه رخنه چون خرکاه

درین مششدر کیتی که با زمی مالد ‌ ‌ ‌ بجز کفایت تو کعبتین چرخ دو تاه

حریم درکه عز و جلال تست که هست ‌ ‌ ‌ ترا غلام فلک هندویی دران درکاه

جهان بدکنش این خرده نیک می داند ‌ ‌ ‌ که بر بزرکی تو صبح صادق است کواه

هزار بار سک کوی پاسبان ترا ‌ ‌ ‌ خطاب شیر فلک بوده عبده و فداه

اکر ز خشم تو اندیشه کند دریا ‌ ‌ ‌ شود پدید اثر زهر در مزاج میاه

خدایگانا دانی تو آنکه من بنده / با آستانهٔ تو کردم التجا و پناه

چو نیک خواه توام چون همی پسندی آنکه / بود هر آینه کارم بکام بدخواه

مرا ز روی سپید و ز دیدهٔ تاریک / ز دل نشاط برون رفت و دیده گشت تباه

کلاه دار جهانی کجا زیان دارد / اگر تو بر سر من منتی نهی چو کلاه

روا مدار که پوشم مرقعی چون ماه / که طوطی سخنم کسوتی بود دیبا

همیشه تا که بهر صبحدم ز بوتهٔ چرخ / درست مهر برآید چنانکه زر از کاه

ز دور چرخ ترا مرتبت بجای باد / که آستان تو بوسند خسروان بجاه

۳ ایضاً له

ز عارضش چو سر زلف دلشکن برخاست / غریو در غم عشقش ز مرد و زن برخاست

شبی مشام زمین شد ز بوی او آگاه / ز خاک مردهٔ صدساله با کفن برخاست

نظر ز پستی او نقطهٔ توهم کرد / بخنده چون لبش از لولوی عدن برخاست

فقاع غنچه از و می گشود گل در باغ / خصومتیش از آن روی با سمن برخاست

بدین بهانه چو خورشید مست و تیغ بدست / چنین دو اسبه بآهنگ خون من برخاست

حدیث بوسه و جان کرد دی دلم با او / بشهر فتنهٔ امروز از انجمن برخاست

ز رشک کردن او پیش شهریار جهان / دلم بخصمی آن جیب و پیرهن برخاست

شه جهان ملک اوشنک کز سیاست او — رسوم حادثه از گردش زمن برخاست
قضا مثالا آنی که قهرمان قدر — بعهد تو ز سر کار خویشتن برخاست
جهان بعهد تو در از بدی چنان شد پاک — که زنگ غالیه از جان اهرمن برخاست
صبا بهانه شد از نسیم لطف تو گرد — که طفل غنچه ز گهوارهٔ چمن برخاست
ز دست و تیغ تو آوازهٔ عفاک الله — برو ز رزم ز خورشید تیغ زن برخاست
ز آب چشمهٔ شمشیر تو ز چهرهٔ ملک — غبار حادثه و فتنهٔ زمن برخاست
بمهر نامه فرستاد خون خود بر تو — برسم تحفه هر آهو که از ختن برخاست
خیال تیغ تو بگذشت در حد و دمن — عقیق با جگر خسته از یمن برخاست
خدایگانا بنده بقصد خدمت تو — ز خانه عزم سفر کرد و از وطن برخاست
چو با دلالت دولت بدین جناب افتاد — بیمن بخشش تو همت از وسن برخاست
بهر کجا که بر افشاند آستین سخن — ز بس معانی او از کهن تمن برخاست
بخاک پای تو گر تا سخن همی گویند — ز دست هیچ سخنور چنین سخن برخاست
همیشه تا که صبا بو دمنهی آن دم — که در چمن ز سر گوی ها سمن برخاست
بقای جاه تو باد اکه هم ز اصل حیات — چو غنچه دشمن ملک تو با کفن برخاست

ایضاً له

گر کشتی دل را لب لعل تو مهانی کند — شمع جان در پای وصل تو سر افشانی کند

عکس سیم ساعدت کو هست چون ماهی شیم / خانهٔ چشم مرا هر لحظه چون خوانی کند

آنچه زلفت می‌کند از کشتن و خون ریختن / کافرم گر کافر غزنی بر مسلمانی کند

جرعهٔ سرمست تو از خون دل من هر زمان / نوک تیر غمزه را چون لعل پیکانی کند

بس که آید چنگ بر دندان از این پس فتنه را / گر به پیشی لب تو تیز دندانی کند

سایهٔ چاه زنخدان تو جانا تا نه دیر / آفتاب چرخ را چون سایه زندانی کند

با دهان تو سری دارد سر زلف تو / میگذاری کو بدین غایت پریشانی کند

تا خیالت خانهٔ چشم مرا دارد وثاق / مردم چشمم در او زیبد که دربانی کند

کار من بس بی‌نظامست از غم عشقت مگر / نظم احوالم نظام الدین کرمانی کند

طغرل ملک معانی سنجر اقلیم فضل / کو در اقلیم هنر شاهی و سلطانی کند

صاحبا صدرا تویی آنکس که ذیل همتت / تارک گردون هفتم را گریبانی کند

دست اگر در دامن فضل تو آویزد فلک / سالها باید که خود را پیک روحانی کند

با کف تو کان اگر لافی زند او را شرم باد / تا چرا پیش سبک روحان گرانجانی کند

تر شود گردون چو دریا از خجالت زانکه او / با حدیث تو حدیث گوهرکانی کند

چون تو بیرون کردی آن دست جواد از آستین / ای بسا خوی کز خجالت ابر نیسانی کند

هر شبی تا روز بر قصر جلالت آسمان / با هزاران دیدهٔ روشن نگهبانی کند

آسمان

آسمان کاسه وش گر اتفاق افتد — گو شبی قدر ترا خواهد که مهمانی کند
قرصهٔ خورشید و مه بر سفرهٔ گردون نهد — وانکه از جدی و حمل ترتیب بریانی کند
جمله اسرار الهی بر دل تو فاش گشت — وین چنین تأثیر طاعتهای یزدانی کند
گر نه از طبع تو یابد سایه نور آفتاب — کی بمعدن سنگ را لعل بدخشانی کند
تا بیاری صبا وقت تماشا در چمن — قد جانان ترا حکایت سروبستانی کند
همچو سرو آزاد باش از بند هر غم تا ابد — هرچه فرمایی سپهرت بنده فرمانی کند

ایضاً له

۲

بر کنار گل چو تاب سنبل تر مینهد — رشک سنبل می نماید تاب عنبر مینهد
در شکر نی نقص در شمع و شکر می آورد — ور بعطر طره سرو صنوبر مینهد
حوریانرا خازن فردوس بر یاد لبش — دو سپه کانی بر کنار آب کوثر مینهد
چهرهٔ زیبا و تاب زلف چین بر جبین او — در نکویی طیرهٔ ماه نو آذر مینهد
شد سپر کش مردم چشم که آن زیبا پسر — در گلستان هر سحر که آب عبهر مینهد
طعمهٔ آهوی جان و سبزهٔ آهوی دل — زان دو با دام فراخ و تنگ شکر مینهد
عارض او در نکویی خار گلبن می نهد — قامت او در شمایل تاب ۶۶ مینهد
آن سر زلف رسن وارش بدست آید مرا — خاتم را غم شکنجی همچو چنبر مینهد

درد ما غم مغز می سوزد بس کر یک دلی — جوشش سودای تبش بر کله سر میدهد

آب و آتش دارم اندر دیده و دل تا مرا — هر زمانه عشوه چون آب و آذر میدهد

از زبان خوب او چون هیزم تر سوختیم — او هنوز از وصل خشکم وعده تر میدهد

بوی زلف دلکشش هر صبحدم چون خلق میر — مجمر دل را بخور مشک اذفر میدهد

تاج ملک و دین علی کز آرزوی رزم او — ظلم را خرمن بباد معدلت بر میدهد

آنکه عزمش در توقف باد را پی میکند — و آنکه حزمش در مساعی کوه را پر میدهد

هر که چون گل میگشاید دم بجای مدح او — روزگار او را دران دم دامن زر میدهد

رای او مهری درین در بنده نا در نهاد — آسمان او را کف خورشید انور میدهد

آب و آتش در جهان با استمام عدل او — از عنا بهای ماهی و سمندر میدهد

ای خداوندی که خاک آستان کبریات — در معانی طیره نه طاق اخضر میدهد

تیغ چون نیلوفرت یعنی نهال باغ ملک — شاخ شمشادیت گویی کار غوان بر

با لب پر خنده بر یاد هوای مجلست — ساقی گل در چمنها گل بساغر میدهد

توتیی گر یافت دشمن بحضورت طرفه نیست — سایه را بالا درازی غبنت خور میدهد

همچو گفتارش مدام آرد بدان دم عاقبت — روزگار او را برو بابی دمی کر میدهد

سر برین چنبر درآرد آخر کار آن رسن — کاسمانش تاب ازان چون ریسمان در میدهد

تا درین شش طاق فیروزه چراغ آفتاب — نور گاه از باختر گاهی ز خاور میدهد

ندم

ی منیر خاطر پروانهٔ رایت مباد — هرچراغی را که این پیروزه پیکر میدهد

۲ ایضاً له

چو سایه بان هوا گشت پردهای ظلم — بماند جبهت خورشید در نقاب عدم
چو ماه روی علم ماه بر کنارهٔ چرخ — روانه کرد بدنبال آفتاب حشم
فروغ عکس شفق بر افق همی افتاد — چنانکه گونه دهی لاجورد را بعقم
بسان گوهر شمشیر شاه میدیدم — نجوم ثابته در جوف آسمان بعظم
من از مهندسی خویش بحث میکردم — حدیث بعد مقادیرشان ز بیش و ز کم
درین تفکر و حدت بدم که ناگاهی — در آمد از درم آن ماه روی شهره صنم
چنانکه عهد جوانی بنازکی و خوشی — بهار عارض خوبش دمیده و خرم
ز جیب صدرهٔ او چرخ را بر آمده ماه — ز رنگ غرهٔ او صبح را فزوده دم
نشسته ز آتش می بر گل عذارش خوی — چنانکه بر گل احمر چکیده دم شبنم
برغم من که دلم در خم کلالهٔ اوست — همی سپرد سر زلف را بزیر قدم
درشت کرد زبان در عتاب و گفت مرا — چو در بسیطهٔ عالم شدی بعلم علم
چه میکنی تو بعلم و هنر که اکنون نیست — جهان مربی این شیوه بلکه گردون هم
ترا از آنچه که دانی که در مبادی کار — چه بود داعیهٔ آفرینش عالم

جهان که نام ونشانش نبود چون آمد — بسوی عرصهٔ گیتی زتنگنای عدم

نخست نقش چه بود آنکه در سرای حدوث — بکلک امر برانگیخت نقشبند قدم

چه بود قابلهٔ آنکه نیز وجود پدر — بدان صفت دم عیسی گرفت از مریم

چه جوهریست که در وی عبارت آمد لوح — چه قابلیست که از وی کنایتست قلم

تو غم چه میخوری از بهر آنکه موجب چیست — که در ولایت روحانیان نباشد غم

دماغ خود چه پزی بحث مشکلی چه کنی — که در زبان شریعت همی رود مدغم

زفضل و علم خیالی درین زمانه بماند — ترا ز بهر چه گشت این خیال مستحکم

پس از خرابی یونان جهان بخاک سپرد — خزانهای معانی و گنجهای حکم

شنیده ام که درین روزگار جزوی چند — از آن علوم کهن باز یافت صدر عجم

خدایگان صدور جهان مهذّب دین — که آسمان علوست و آفتاب امم

سر اکابر دوران ستوده بوالقاسم — که ساکنان فلک را بخاک اوست قسم

خجسته آصف دولت که راست باز آید — قبا پس خانهٔ او با خواص خاتم جم

یگانه صاحب مکرم که دست همت او — ببرد گوی وزارت ز صاحب مکرم

زهی ز پرتو رای تو شعلهٔ خورشید — زهی ز جرعهٔ بزم تو قطرهٔ زمزم

ز شوق تست که هر شب مخدرات سپهر — فرو کنند سر از رخنهای این طارم

ز جود تست که شد آستین از و امید   چنانکه دامن چرخ از شبان دامن کم

چنان بعهد تو سر راست شد مزاج جهان   که نیست هیچ تغیر که ماند آن بستم

چنان بعدل تو غوغای فتنه ساکن شد   کزین سپس نشد آشفته طرهٔ پرچم

ز روزگار بجز طاق بارگاه تو نیست   که لازمست در ایوان بارگاهت خم

مزاج عدل تو با او از آن نمی‌سازد   که روزگار پیرایش همی دهد محکم

ببارگاه جلال تو رحمتیست از آنکه   نشسته‌اند دو رویه سپاه بر سر هم

سواد خط تو از خاصیت چو تریاقیست   که بر جراحت اندام ملک شد مرهم

کرم بعهد تو شد زنده ورنه مدتهاست   کزین دریغ همی داشت آسمان ماتم

کرم پناها ارباب فضل را امروز   جناب جاه تو گشتست در جهان معظم

من ارچه از سر فضلی دمی درین حضرت   نمیزنم که شوم بس درین سخن ملزم

کسی که لاف هنر میزند منم باری   که اندکم هنری هست و نیست لا یعلم

ایضاً له

بیا که رنگ چرا کردهٔ بدستان دست   بخون کیست که آلودهٔ بدینسان دست

دراز دستی زلفت نه بس که چشمانت   بتیغ غمزه برآورند هر دو یکان دست

مرا اگرچه چو دامن فکندهٔ در پای   بهرزه باز ندارم ترا ز دامان دست

گرم بدامن تو دست رس نیست چه عجب — که نادرست که کس را رسد بجانان دست
بسان زلف تو در پا فتاده ایم و هنوز — نمیدهد سر آن طرهٔ پریشان دست
چو چشم مست تو بیمارم و نمیرسدم — جز آنکه درد تو بینم بهیچ درمان دست
خط سیاه تو زان پس که دست در سیم داد — نداد کار مرا هیچ گونه سامان دست
نگار دست تو نادیده و بپای نگار — ز دست می بردم گرچه نیستم زان دست
ازان گروه که در دامن تو دست زدند — کلالهٔ تو برد از میان ایشان دست
هزار پی چو سر زلف تو بباد دهد — ولیک خط تو یابد بران زنخدان دست
جمال روی ترا زلف هست دامن گیر — وگرنه می ببری ز آفتاب تابان دست
ز رشک قد تو باشد که هر زمانی سرو — میان باغ برآید بصد هزاران دست
مهندسان نظر را بپا لهانده — خیال صورت سروی چو تو خرامان دست
در آرزوی کنار تو خفته ام شبها — در آن خیال که یکشب دهی بمهمان دست
رسید روز جوانی فراهم و نزدیم — شبی بدام وصال تو در شبستان دست
چو دست سوخته میدارمت رواداری — که ز آرزوی لبت میگزم بدندان دست
من آبدیده کجا باز دارم از دامن — چگونه باز نهد کس بروی طوفان دست
ز خون دیدهٔ من بوی خون همی آید — چو رنگ واقعه دیدم بشستم از جان دست

زخون

زخون خود اثری بر کف تو می بینم — مکن بهرزه میالا بخون یاران دست

مرا بجان نبود با تو دشمنی لیکن — گرای آن بکند خون من مرنجان دست

ز تند خویی و شوخی که میکنی زده ام — ز دست جور تو در صفدر کهپمان دست

محیط مکرمت و کان مردمی که بجود — ببرد دست جوادش ز بحر و از کان دست

بدیل حاتم طایی جمال دولت و دین — که هست در کرم او را هزار چندان دست

پناه دین محمد علی که روز مصاف — ببرد بازوی و تیغش ز پور دستان دست

زهی رسیده بجایی که در کمال علو — ببرده پایهٔ قدرش ز اوج کیوان دست

تویی که در حرم خیمت بموقف بار — بذیل سایه زند آفتاب رخشان دست

فلک که جمله جهان زیر دست او شود — چنان که نرسد او را بهیچ درمان دست

تو جهد می نکنی خود مرا این ورنه — و گر کنی دهد اسباب ملکت آسان دست

سموم خشمت اگر در هوا کند اثری — بهار و باغ بشویند از آب باران دست

بروزگار تو آن رسم شد که باد صبا — بزلف بید زند در میان بستان دست

هوای عدل تو و آنکه سپیده دم در باغ — ز دست باد نهد غنچه بر گریبان دست

بمجلس تو بر آهنگ مطربان چه عجب — اگر بپا زد تمثالهای دیوان دست

شمایل تو ندیدند آنکسان که بلطف — نهاده اند بنعلت بر آب حیوان دست

دران میانه که اسپان باد پای برند — بتگ ز باد صبا در میان میدان دست

بسیط کوی زمین تنگ و پر خطر باشد — دران زمان که بازی بسوی چوگان دست

بزرگوارا دانم شنیده باشی آنکه — بیافت دیوی بر ملکت سلیمان دست

صدای چرخ چو فرمان عدل او برخواند — بداشت زانهمه آیین و حکم و فرمان دست

بدان رسید که با منصبی که بود او را — نمیرسید دران مدتش بیک نان دست

ازان سپس که چنین کار او درست نشد — گرفت آخر کارش بلطف یزدان دست

جهان و دیو و پری بود زیر فرمانش — نداشت حکم ورا هیچ خان و خاقان دست

اگرچه مدتی از حل و عقد این خطه — تو نیز باز گرفتی بحکم سلطان دست

هزار منت حق را که باز می بینم — که میدهد همه کارت ز فر سامان دست

بلند قدرا دانی که هیچ وقت نداد — بنظم و نثر کسی را سخن ازانسان دست

اگرچه طایفه کرده اند از اهل هنر — نه از خراسان کز جملهٔ خراسان دست

بدین قصیده همه مردم جهانیان دانند — ردیف شعر ازین پیش در صفاهان دست

منم که بلبل طبعم چو در نوا آید — ز لحن خویش بشوید هزار دستان دست

گواه دعوی من این ردیف بس باشد — که هست طبع مرا در سخن فراوان دست

اگرچه از چمن باغ مدتی بربست — نوای نامیه را شدت زمستان دست

بسی نماند کز آثار ابر و صنعت باد | بهار تازه کند باز در گلستان دست

بخواه ساغر باده بفرخی امروز | بخون باده بیالا بعید قربان دست

ز باد حادثه گردی بدامنت مرساد | کز آستین تو برون کرده باحسان دست

ایضاً له

ای شب زلف تو آویخته در دامن ماه | خط سبز و لب لعلت خضر و روح الله

آفتاب رخ خوبت ز پی چشم بدان | بحمایت شده در سایهٔ آن زلف سیاه

از رخ خوب تو اندیشه بماند واله | وز خم زلف تو اندیشه بباشد گمراه

تا تو در زیر کله مو ننهی ممکن نیست | که توان داشتن از زلف تو بسیار نگاه

خط سیراب تو بر لعل تو پیدا شد و شد | محضر حسن و جمال تو بدین مهر نگاه

آسمان گر بکند ماسی از جرم هلال | طاق ابروی ترا جفت نهد بر سر ماه

موکب حسن تو روزی بسر باغ آمده بود | چمن از دیدهٔ نرگس بتو میکرد نگاه

غنچه در خاک لب لعل تو افکند قبا | لاله در پای سر زلف تو انداخت کلاه

سرو می گفت که من هم بسر بالای توام | گفت گل قد تو و قامت او لا والله

پیش روی تو نفس بر د مینا آرم زد | که شود آینه آلوده بر آینه ز آه

آتش محنت تو خشک و ترم جمله بسوخت | صبر زین بیش ندارم بلغ السیل زباه

بر من از عشق تو بسیار ستم رفت ولیک — داد خود هم بستانم ز تو در دولت شاه

محیی عدل و کرم مهدی دوران رستم — صاحب سیف و قلم آصف جمشید پناه

صبحدم چون نفس سرد برآرد که آه — بصفت چشمهٔ سیماب شد از گوشهٔ ماه

از چشمهٔ خور جرم هوا عودی کرد — که بدان سایهٔ شب روی هوا گشت سیاه

گردش این فلک بوقلمون کرد بدل — بسپید آب سحر غالیهٔ شب ناگاه

آسمان رقعه بنفشاند چو ناگه ز افق — صبحدم بیدق خورشید فرو کرد بچاه

غوطه میخورد چو ماهی ز چه از موج سحر — مه که در چشمهٔ افلاک همی کرد شناه

دم گرگ فلک و چشمهٔ خور زین زمین — می‌نمودند مثال رسن یوسف و چاه

صبحدم چون بدمید از اثر موج هوا — مردم دیده شدند از رتق خواب آگاه

چرخ با مشعلهٔ خور سوی شاه آمده بود — تا کند تهنیت عید سحرگاه بگاه

بحر خورشید سخا آنکه نمی یارد کرد — سایه را در کنف پرتو خورشید نگاه

حامی کوی زمین حاصل دوران فلک — مرکز فضل و هنر حاجب سلجوق پناه

شاه عزت ملک السادة علاء دولت — عمدهٔ دولت و دین کان کرم مردانشاه

حشر وا عدل تو جا بست که در سایهٔ تو — از کر پای سمن دست صبا شد کوتاه

رایض امر تو شد جو دکش سایه و نور — شحنهٔ عدل تو شد بدرقهٔ آب و گیاه

بگو

سبلت کاه ربا را بدو جو می‌نخرد　　تا قوی دل شده از قوت انصاف تو کاه

باکله داری خود پیش سراپردهٔ تو　　خیمهٔ چرخ کمر بسته شود چون خرگاه

روز بازار بزرگان بزمین بوس هیچ　　سایه برداشته از خاک جنابت بجباه

این هم از غایت صیت است که می‌شاید　　یک زمان چون دهن سکه زیادت افواه

بس عجب نیست که با حسن زبونی که وراست　　ذرهٔ بر سر خوان تو نگیرد آماه

خسروا بنده که همچون تو در آیین شهی　　در کمال و هنر و فضل ندارد اشباه

شاعری پیشهٔ او نیست زآنهاست ولی　　منصب نیست که آورد سوی این درگاه

همتت گفت که روزی بتو خواهم پرداخت　　اگر آن وعده بانجاح رسد آمده گاه

تا چو خورشید سوی برج حمل آرد روی　　عالم پیر بتدریج شود زو برناه

دولت و بخت تو هر روز جوانتر بادا　　جاودان از اثر گردش این چرخ دوتاه

دوست شاد و عدوت در غم و این موسم عید　　بر تو فرخنده و میمون و سخن شد کوتاه

ایضاً له

۳

بباغ صورت با دام خوشهٔ انگور　　حکایتیست ز چشم پری و طرهٔ حور

نگه بتاک رزان کن اگر ندیدستی　　بزیر شهپر عنقا طاوس بیضهٔ عصفور

نمی‌سراید بلبل بباغ در بربط　　نمی‌نوازد قمری بشاخ در طنبور

بلور سوده هوا بر زمین همی ریزد | چنانکه ریخت ازین پیش لولوی منثور
ز دست شاخ بریزد بباغ ناخن برگ | چو زاپستین فلک اختران ز نفخهٔ صور
ادیم آب چو گشت از دم صبا کیمخت | نمود صندل خاک از نم هوا کافور
نثار ابر تباشیر شد چو گرد پدید | ز مادهٔ یرقان چشنهٔ نرگس مخمور
مگر که دید انگور گور شد گو را | بپردهٔ عنبی در نمی نماید نور
اگر چه بکر طبیعت نگشت آبستن | بمهر عالم عادل بصید شکم انگور
محیط مجد و مکارم جهان جود و کرم | سپهر فضل و معالی خدایگان صدور
بشد ز ساعد او رنگ سیم و آب بلور | که باد چشم بد از ساعد سمینش دور
بتی که پشت من از زلف او گرفت شکن | مهی که کار من از چشم او گرفت فتور
نگر بزلف سیاهش که سایه می فکند | بطرف چشمهٔ خورشید بر شب دیجور
ز تاب چهرهٔ او خویشتن همی پیچد | بگرد گردن او همچو مار بر کافور
ز عارض و زنخ او بسوختم چه عجب | که رخت پنبه بسوزد بآفتاب بلور
دلم ز عارض کافور گون او شد گرم | شنیده که ز کافور دل شود محرور
بروبهی که همی کرد چشم جادوی او | ببرد از سر شیران شرزه باد غرور
ز سایهٔ سر زلفش که بر عذار افتاد | گر آفتاب خجالت برد بود معذور

زمانه بر خط او سر نهد کنون آورد   بخط صدر زمانه جمال او منشور

سپهر جود و محیط کرم مهذب دین   که هست رایت دولت برای او منصور

سر افاضل فخر الصدور ابو القاسم   که حل و عقد جهان شد برای او مقهور

شده محامد ذاتش بهر دهان محمود   شده مکارم طبعش بهر زبان مذکور

زهی مصالح ملت بکلک تو منظوم   زهی قواعد دولت بعدل تو معمور

تویی که پنجرهٔ هفت طاق چرخ کرفت   ز اوج کنکرهٔ قصر کبریایت قصور

ز طبع تست فطیر سخن که بر نا ید   ز پیش فطرت تو نان صبحدم ز تنور

بیمن رای تو شد رایت شرف عالی   بسعی کلک تو شد آیت کرم مسطور

کتاب مجد ترا روز و شب سواد و بیاض   اساس قدر ترا کوه چرخ باره و سور

ز نیش کلک تو کشته بنوش مالامال   شکر ز روی معانی چو خمرهٔ زنبور

عجب نباشد اکر امهات کون و فساد   ز بهر حمل مرادت شود اناث و ذکور

بچشم هیبت اکر سوی آسمان نکری   چنان شود ز نهیب تو کز تجلی طور

بعزم خدمت تو می برآورد خورشید   سر از دریچهٔ کردون سپیده دم بکبور

ز طبع و لفظ تو بر در و لعل میدوزند   ز بنک سخت صدف کیسهٔ جبال و بحور

بخار روضهٔ خلق تو چون رسید بچرخ   کرفت مجمر زرین آفتاب بخور

خدایگانا زین نظم آبدار برفت — طراوت گهر و آب لولوی منثور

بهر کجا که روایت کنند زین راوی — بود حکایت داود در ادای زبور

ز لفظ سکه نویسند بر صحیفهٔ زر — بنقش تو چو زر اندر جهان شود مشهور

بنای مجد ترا جاودانه تاریخی — نوشت طبع بر غرهٔ سنین و شهور

تو هم بدست عنایت مرا مدارا کن — که گشته ام ز لگدکوب آسمان رنجور

همیشه تا که درین خانقاه دیر صفت — بر سم صادر و وارد بود صبا و دبور

وزد

عدوی صدر تو بادا ز بخت بد منکوب — حسود جاه تو بادا بنیستی مقهور

ایادی تو شده در همه جهان سایل — مساعی تو شده در همه مکان مشکور

ترکیب ٣

گل رخسار ترا زحمت خواری مرساد — جرعه سرمست ترا رنج خماری مرساد

زحمت زلف تو خود به که بدوش تو رسد — نکهت خط بناگوش تو باری مرساد

ز دهان و خط تو دان که گرانی دارد — ز میان تو کمر جز سبکباری مرساد

ز لبت کار کسی چون بقراری نرسید — کار آن زلف پریشان بقراری مرساد

گرچه از مستی من گرد برانگیخته — بدل نازک تو هیچ غباری مرساد

چشم سرمست تو از بخت رهی خفته ترست

نرگس

تا زمی مست شد از کار من آشفته ترست

تا سر زلف ترا باد صبا خم داده است — غم من چون خط تو دست فراهم داده است

از بنا گوش تو آن خط سیه پنداری — رنگ موی تو دران عارض خرم داده است

لاله دل در سر آن زلف پریشان تو بست — این جگر بین که چنین سینه فراغم داده است

سبزه خط تو بر روی تو سیراب ترست — تا بدان مردمک دیده من نم داده است

هندوی زلف تو زان بر گل تر می افتد — که بدان لعل لبت جام دمادم داده است

گل اگرچند ز خوبی سخن آغاز کند

چون بروی تو رسد کار ورق باز کند

۴

پسته تنگ تو بر تنگ شکر میخندد — مردم چشم تو بر نرگس تر میخندد

گل رخسار تو تا چشمه چشم بفزود — چون گل تازه بر آیینه تر میخندد

در شکرخنده شدی از دم سردم عجب — که لب گل بدم باد سحر میخندد

گوهر تر ز لب لعل تو نوشی بنمود — هست معذور که بر لعل و گهر میخندد

سبزه خط تو تا وسمه رخسار تو شد — زانکه روی تو بطوطی و شکر میخندد

۲

چشم مستت که چنان می زده و دل تنگست — راستی هرچه فراخست درو نیز تنگست

پلنگ بر دل ز لب لعل تو دارم که از و — لعل را در دل کان بستر و بالین سنگ است

بارخت مردم دیده دوروئی کردند — ورنه دل در غم سودای تو بس یکرنگ است

تا من خسته بچشم تو جهان می بینم — وه که صحرای جهان پیش دلم بس تنگ است

عشقت از صد رجهان همی پوشم لیک — ناله ام هم بدر پرده که تیز آهنگ است

خواجه شاه نشان صدر سلاطین حشمت

آنکه بفزود همی از نسبت او دین حشمت

کان ایثاری که ز دریا بکرم بیشتر است — طاق دستار وی از افسر جم بیشتر است

صدر دین رکن شریعت که چو یم در او — بدو صد مرتبه از رکن حرم بیشتر است

توسن فهم که گردون لگد افکنش — مرغ صیتش خود از آن چند قدم بیشتر است

هر کس خصمش از ایام همی جسیم گفت — پاره نیک از آن سوی عدم بیشتر است

دست رادش که بد و باد توی بازوی شرع — پایها از ید بیضا بکرم بیشتر است

آن سه اختر که ز گردون شرف می تابند

باش در دور تو تا اوج معالی یابند

خواجگانی که همه صاحب سیف و قلم اند — گوهر کان معانی و جهان کرم اند

تاج اسلام که در پایه او میگذرند — روز دانی که در اثنای وجود و عدم اند

بحر و کانند که با همت او درویش اند | که نه از نعمت او جمله جهان محتشم اند

مردم دیدهٔ ایام عماد الاسلام | کآسمانها همه از طالع او محترم اند

خواجه تاشند همه در کف دستش اکنون | کلک و شمشیر که بردند که هم خصم هم اند

مجد اسلام که نوباوهٔ باغ شرفست

همه سرمایهٔ کان از دل و دستش تلفست

۲

سرور اداد کرا رای همایون داند | که کسی نظم سخن بهتر ازین نتواند

طارم چرخ که هم ناطقه را قوت از وست | زین سخن هم همجا کاو صدا در ماند

شمهٔ نیشکر ار بشنود از شعر نجیب | آستینهای شکر بر سر آن افشاند

قصب صبحدم اطلس سمائی خویش | بوی اندازد اگر پیش خرد برخواند

در و دیوار بجنبید چنین شعر متین | گر کجا خاطر این سلسله می جنباند

صاحبا آمدن روزه ترا میمون باد

محنت خصم تو چون جاه تو روز افزون باد

۲

شحنهٔ ملک کرم کلک گهربار تو باد | وسمهٔ روی جهان تیغ چو زنگار تو باد

شاه این خطهٔ پیروزه که زرین کمرست | با کله داری خود بندهٔ دستار تو باد

در جهان حادثه هر جا که ببندد کمری | سرکشانیش کند رمح گره دار تو باد

عقل کل گرچه که اجزای فلک پرور اوست   با همه پیش روی پیش و هنجار تو باد

آفتابی که سپر بر سر آب افکنده است   با همه تیغ زنی جاکه جاندار تو باد

ایضاً له

۲

صدای گنبد پیروزه میدهد آواز   که آمد آب معالی بجوی دولت باز

ببین که تا ز پس پرده چون برون آورد   چه مایه بوالعجبیها سپهر شعبده باز

هزار منت حق را که باز می‌بینم   که کار دولت و ملت گرفت رونق و ساز

بفر مفخر عالم جمال دولت و دین   که هست دولت و دین را بجاه تو اعزاز

زهی رسیده بجایی که نسر طایر وهم   فرود گنبد قدر تو می‌کند پرواز

تویی که از سر شمشیر کند مار نگست   سپهر نه تو درهم گرفت پیچو پیاز

تویی که بر طرف تیغ آسمان رنگت   مدار دایرهٔ آسمان بود بجواز

شهاب دار چو تو تیر در کمان آری   ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز

سبک عنانی طبعت بکارهای شتاب   ببرق گفت که این کندی از کجات بتاز

گران رکابی حزمت بوقتهای درنگ   بکوه گفت که این تیزی از کجات متاز

بآب جود و بباران رحمت تو بشست   فلک ز طبع جهان زنگ بخل و گرد نیاز

همای عدل تو تا سایه بر جهان افکند   ز جیب دامن تیهو نهیب چنگل باز

صدای جود تو تا در جهان فتاد درست | ز دل فراخی مردم زر از شکنجهٔ گاز
نیاورد چو تویی در جهان اگر تازد | هزار سال دگر چرخ در نشیب و فراز
جهان ز عدل تو یک رنگ شد چنانکه شدند | مخالفان طبیعت بیکدگر دمساز
صدای صیت تو اندر جهان چنان افتاد | که رخنه گشت محیط جهان از آن آواز
بزرگوارا دریادلا نیم محتاج | که حال خویش نمایم برای عالی باز
بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل | نمیکنم سخن آن درین میان آغاز
ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر | نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
همیشه تا که بتاریخ باز میگوید | زمانه قصهٔ محمود و داستان ایاز
ز دست برد تو در دهر داستانی باد | که باز گوید گردون بروزگار دراز
حسود جاه تو با داندیم محنت و رنج | ولیّ صدر تو با داغرین نعمت و ناز

ایضاً له

۲

جهان جود که جود تو در جهان عام است | غبار خاک درت کحل چشم اجرام است
تو در هوای جهان آن بلند اقبالی | که پای مرغ مرادت همیشه در دام است
فروغ رای ممالک ز صبح دولت تست | تو باش تا بدمد زانکه بس بهنگام است
تو آن محیط پیاری که در جهان دایم | ز جود دست تو خلق غریق انعام است

بدولت تو مرا نکس چو پسته خندانست دلش ز تیر حوادث بسان بادامست

ز هیبت سخطت بر مثال با دامیست مخالفان تو هر موی گان براندام است

خیال قطرهٔ دان جرعهٔ ز مجلس تست حلاوتی که شکر را مدام در کام است

توئی بحقیقت ز سیر مرکب تست که وقت پویه نسیم صبا سبک گام است

عروس فتح و ظفر در نقاب پرچم تو چو ماه چارده در زیر طرهٔ شام است

بنزد دست تو از فیض مکرمت کور است ترشحی که کند ابر بس بهنگام است

علی الخصوص کم آن قطرها که او دارد مدام بود و فیض کف تو مادام است

بعقل گفتم در آفتاب گردش کیست که سایهٔ کرمش بر جهانیان عام است

جواب داد ندانی جمال دولت و دین سپهر یمن و سعادت که سعد اسلام است

نسیم کلبهٔ اخلاص و روضهٔ کرمش دمیده در همه آفاق چون دوم بام است

بزرگوارا هر جا که باز میگویی ز عافیت که چو سیمرغ در جهان نام است

ز دست حادثه مردم خلاص چون یابند که شش جهات جهان زیر دست اجرام است

اگر کسی پس ازین راه خوشدلی جوید بسان عود بسوزد که پارهٔ خام است

ازین نشیمن تن مرغ جان چگونه برد ز زحمتی که درین تنگنای اجسام است

یکی بحالت آنها مگر که می گفتند بتازیانهٔ ما تو پس فلک رام است

زابی وباد

درین دیار بفضل خدای حشمت تو — اساس امن و سکون بر قرار و آرام است

مرا بجاه تو اسباب خوشدلی می بود — کنون که حال دگر گشت آن از ایام است

دو روزه دولت دنیا نه بس دلاویز است — که رنجهاست بران دل کش این دلارام است

اگر مدام بهر آرزو که مردم راست — جهان وفا ننماید برو چه ابرام است

چو دور عمر بدردی رسید چون باشد — امید خوشدلی از جرعه که در جام است

کنون که خانهٔ عمرم خراب شد چه خورم — غم خرابهٔ دنیا کش این سرانجام است

غلام همت آنم که شکل احوالش — تفاوتی نکند گر بکام و ناکام است

ایضاً له

ز چیست یا رب کین طالع شتاب آهنگ — فراز شیدهٔ این کوه میرود دیدرنگ

چه سر کشیست که هر صبحدم بوقت طلوع — در آید از کمرش پای آفتاب بسنگ

غبار این فلک لاجورد سرمه نمای — بگاه دوران بر تیغ او نشسته چو زنگ

مجاوران خیالش درین حدیقهٔ سبز — ز شکل خوشهٔ پروین همی کنند آونگ

نشیمنیست که بر ساکنان قلعهٔ او — مجال ما به تنگست پای حادثه لنگ

سوار خوش رو این سبز خنگ یعنی چرخ — که آفتابش زینت و کهکشانش تنگ

بوقت آنکه بجنبد رکاب دورانش — عنان زنندی این کوه باز گیرد تنگ

باخنجر از زود بر حواشیٔ کمرش | غزالهٔ فلک تیزپای همچون رنگ

ز زخم ناوک مژگان او بود هر شب | ببسیط چرخ مشبک بسان شفتالنگ

ز بهر خدمت خسرو چو دید باکمرش | نهاد در کمرش چرخ طور همت اورنگ

ببیخ فتنه نشان آفتاب کوه نشین | که سایهٔ در او ز آفتاب دارد ننگ

زهی چو لاله گل آورده از جمال تو رنگ

۲

قبای سرو سهی با نهال قد تو تنگ

ز شیر طاقی آهوی چشم تو عجبست | که هست بر سر گرگ آشتی و خوی پلنگ

چو خسم کنی بکرشمه کمان ابرو را | سپر بیفکند از غمزهٔ تو تیر خدنگ

شکر حدیث لبت بر زبان گرفت و هنوز | ز گوشمال لبت میخورد شکنجهٔ تنگ

مرا از آن لب شیرین چه کام خوش گردد | که هست عیش مرا بی لبی تو چاشنی شرنگ

تو همچو آب روانی بجوی هر کس و من | چو آب میزنم از حسرت تو بر سر سنگ

بفر وصل تو گردن کشی کنم چو رباب | اگر بصحبت من سر در آوری چون چنگ

تو گر چه سر ز گریبان عشوه بر کردی | ز دامن تو چه مردم که باز گیرم چنگ

بخون من مکن آهنگ جانی واد ار | که کرده ام بجناب شریفشه آهنگ

محیط کوه سپهر آفتاب دریادل | که همتش ننهد بر سپهر و دریا سنگ

زبی

زبس که باد بگلزار می برد نیرنگ
نگارخانهٔ چینست و نقش خانهٔ گنگ

صحیفهای چمن چون دماغ مانی شد | که می برآید ازو نقشهای چون ارژنگ
نگار لاله و گل بین که نقشبند بهار | ز چوب دستی بر آب میزند نیرنگ
ز عکس گل جگر لاله گرم گشته چراست | علامت یرقان در مزاج نرگس شنگ
چو در مقابل نیران فتاد حوز شب و روز | ترازویست که یک جو نمی کند پاسنگ
اگر برآینه کیمخت خاک شد چو ادیم | ادیم خاک چو کیمخت چون گرفت آژنگ
حریف فصل خزان تا بساط خود برچید | نماند نرگس تر را بچشم دریا رنگ
ز بس که ابر ببارد ز دیدن کوه سر تیغ | کهی نمای شود تیغ کوه از آب زرنگ
کشیده پنجهٔ زنگار شاخ گل یعنی | که پادشاه جهان میرسد کم از سرهنگ
دریغ قطرهٔ آب از سنان نیلوفر | چو درع اعدا از رمح شاه در صف جنگ
سپهر مجد و بدر مجد دین محمود | که یافت فر فریدون و زینت هوشنگ
خجسته رای که اندر کمال سیرت خوب | گرفت صورت عقل از کمال او فرهنگ
چنان بدیدهٔ حزمش زمانه بیدارست | که نیست داعیهٔ خواب در طبیعت بنگ
صدای حشمت او آنچنان بلند آوازست | که کرد طاس فلک را پر از غریو و غرنگ

زهی بمهر تو سرگشته در جهان افسر
زهی بمهر تو پابسته بر زمین اورنگ

زعکس چشمهٔ تیغ تو همچو گوهر تیغ
بجو بیار زفلک غوطه میخورد خرچنگ

گران رکابی حزمت بوقت کار دهد
سبک عنانی زیبق بطبع مرداسنگ

کمین گشای قهرت بکبریا بخشید
قوای جاذبه را از برای پالاهنگ

مزاج گوهر آدم نظیر لطف تو باد
وگرنه خام بماند چو طینت شرنگ

همای طبع ترا زیر سایه فرقی نیست
میان منصب سیمرغ و پایگاه کلنگ

ببارگاه جلال تو زحمتیست چنانکه
نشسته اند دران نه سپهر تنگاتنگ

زچارخانهٔ جود تو چار پهلو شد
نهنگ حرص که در طبع داشت حرص نهنگ

زبیم سگ زن خنگ تو در جهان فراخ
بکوهسار چو آهو گزید گوشهٔ تنگ

وجود کوه بهر لحظه هم بوقت صدا
به پیش حلم تو میزند دم ثبات و درنگ

غبار حلم تو چون نیک باز دید جهان
تو برسر آمدی آخر ازو بحلم و بهنگ

همیشه تا علم آبنوس دوران را
گهی سیاه زروست و گه طلایه زرنگ

زتاب آتش محنت چو عود سوخته باد
دلی که با تو بود آبنوس وار دورنگ

ایضاً له

ای در بهار معرکه از خصم یادگی
نیلوفر حسام تو چون گل بتازگی

ای بوستان عزم تو هنگام تاختن — فرسوده کرده باد صبا را بهم تکی

بر در که تو حلقه بگوش است آسمان — با آنکه میزند همگی لاف خواجگی

دریای جود و کان سخای چرا که نیست — در طبع و همت تو چو کان سرکرفتکی

آن ترک یکسواره که خوانیش آفتاب — شبها ز بیم تیغ تو گردد پیادگی

روزی که خاک چین سوی بلغار آورد — پروردگان خانهٔ خاقان بپردگی

در چادر سپهر شود زهره بی نماز — تیغ ترا که دید بوقت برهنگی

از تشنگان ملک تو بس کس که جان بداد — هم بر کنار چشمهٔ تیغت بتشنگی

خصم ترا ز مشغلهٔ هم گزیر نیست — با طول و عرض جاه تو دان زبدرگی

زیرا که لازمست کسی منع چون کند — سگ را ز ماهتاب ز خاصیت سگی

دوش آسمان ز روی تفحص بعقل گفت — کای در درون پردهٔ اسرار خاصگی

آن کیست در جهان که فرستاد کردگار — شمشیر او ز بهر شریعت بشحنگی

اجداد نجوم که خورشید نام اوست — دارد ز رای روشنش اجرای خانگی

سوی تو عقل کرد رخ و گفت مر ورا — خواجه شهاب دولت و دین شاه البکی

شاها منم که از آتش طبعم همی چکد — اندر نثار مدحت تو آب زندگی

دوشیزگان طبع مرا در ثنای تو — خورشیدها دری کند و زهره دایگی

محتاج این حدیث نیم کر نه اوفتاد | در رهگذار قافیه تشریف و یارکی

تا برنهاد عالم و بر قدر روزگار | دوزد قضا قباچهٔ گردون زجا یکی

با داقبای ملک ببالای قدر تو | وانگه بزیر دامن جاه تو یزنکی

نزلکی

طبع جهان که میل بخواری همی کند | در عهد تو چو عهد حکیمان بسختکی

ایضاً له

٢

بخواب دوش چنان دیدمی ز روی خیال | که آمدی بر من آن غزل سرای غزال

چنانکه تنگ شکر با هزار زیب و فریب | چنانکه خرمن گل با هزار غنج و دلال

زباده نرگس مستیش بغمزه مردافکن | چو غنچه پستهٔ تنگش بخنده مالامال

بهار حسن و جمالش شکفته بنیت که داشت | هزار دامن گل پر در آستین جمال

بناز در برم آوردی و مراد دیدی | ز موبه گشته چو موی و ز ناله گشته چو نال

دلی و در دل او صد هزار غصه و رنج | سری و در سر او صد هزار گونه محال

ز درد حسرت و غم دیده شرم خون شده بود | و زآتش هوسم دل بسینه همچو زگال

ز مهر گرم شدی در عتاب از دم سرد | سخن از آن دهن تنگ تنگ گشته مجال

بلطف گفت که آخر چه اوفتاد و چه بود | که گشت سیر دل از مهر یار مشکین خال

چه میکنی بچه مشغول گشته چو سینی | چگونه میگذرانی بگوی هان احوال

نگفتی از تو روزی جدا شوم باشم — چنانکه ماهی در خشک و مرغ بی پر و بال

چه آرزوست که در سر گرفتهٔ ز سفر — مرا بگو که ترا از چه موقعست ملال

حقیقت از تو این چشم داشت بود مرا — زهی چنانکه تویی پر ز مهر و زود ملال

کنون ازین همه بگذر مرا بگوی آخر — بخدمت که کجا ساختی مآب و مآل

جواب دادم و گفتم که هست مقصد من — خجسته عروهٔ وثقی و بارگاه جلال

جناب شاه شریعت رئیس ملت و دین — که روزگار یسارست و آفتاب نوال

جواب داد که نوروز را طلایه رسید — که داشتند ملوک کیانش غرهٔ سال

برسم تهنیت آخر چه گفتهٔ گفتم — قصیدهٔ که ورا نیست هیچ لایق حال

بطیره گفت دوات و قلم بده تا من — قصیدهٔ کنم انشا چنانکه لایق حال

یکی قصیدهٔ غرا که مطلعش اینست — بوزن و قافیه و نظم همبدین منوال

زهی رسیده بعون تو کار دین بکمال
زدایهٔ کرمت طفل شرع نیکو حال

خدایگان شریعت رئیس ملت و دین — که قبلهٔ فضلاییست و معدن افضال

گر از سیاست تو سایه بر آب افتد — بسوزد از طپش آن دماغ ماهی وال

اگر ز خوی تو بویی برد صبا بجحیم — پذیرد آتش دوزخ مزاج آب زلال

ایادی تو چنان دست پیش می آرد
که در بسیط زمین محو گشت رسم سؤال

بفر سایهٔ تو فتنه از زمین برخاست
که زیر پنجهٔ شیر است خوابگاه شغال

تبارک الله ذات ترا همی بینم
بزیر پر همت عالی باستقلال

بنزد طبع کریم تو معن را بدرفت
به پیش لفظ فصیح تو قیس ساعد لال

بران دقیقه که بر لفظ تو گذر یابد
قوای سامعه حالی کنندش استقبال

بجست وجوی نوای سپهر و رجهان کرم
کت آفتاب طفیل است و روزگار عیال

هزار سال قضا خاک بیز بود چنانکه
که خاک توده زمین بود و آسمان غربال

تبارک الله ازان بقعهٔ مبارک رسم
که روزگار نهادست و آفتاب مثال

شده اکابر آفاق را محل نظر
شده افاضل ایام را محط رحال

خلیل وار چنان بقعه بنا کردی
که هست قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال

کرم بناها چون در کمال قدرت تو
مرا بعقل و هنر نیست در زمانه مثال

زمعنی سخنم کلک من بگاه سخن
رزوی وصف چو مارست مهره در دنبال

گمان مبر که من این جایگه خود آمده ام
مکارم تو مرا گفت بارها که تعال

همیشه تا که بخار است گشته زندانی
که می بدید شود در جهان ازان زلزال

حیات دشمن جاه تو چون بخاری باد
که لحظه لحظه برآرد سر از زمانه زوال

ایضاً له

تا تو بر چین خط اندر گل می آوری
زان خط چون سنبل تر پردهٔ گل میدری

تا برآمد سبزهٔ خطت ز آب عارضت
خاک رخسارت بپاست از خون گلگری

با جمال روی خوبت زشت باشد گر کنند
نقشبندان طبیعت بعد ازین صورتگری

وه که چون ترکیب جسمت معتدل شد تا دمید
بر بناگوشش چو کافور تو خط عنبری

پای در گل دارد از بالای تو سرو سهی
دست بر سر دارد از رفتار تو کبک دری

آهوی چشم تو در مستی چو کردی شیرگیر
در دماغ او چو سگ باشد پلنگ بربری

در دل کس می نگیرد با جمال روی تو
گرچه اندر سینه می گیرد نگار آذری

دلگشایی بود در طبع صبا لیکن کنون
از سر زلف تو دستی یافت در جان پروری

با وجود لعل نوشینت یکی صد میکند
گنبد پیروزه رنگ و آسمان بد گوهری

اسب بر دلها چه تازی بس که خود در دور تو
آسمان تا کم نخواهد کرد یک جو استری

دیده گر در خون دل شد زارزوی روی تو
نیستش بیرون شوی دیگر کنون چون بنگری

گرچه رنجم می نمایی وه که چون می مانیم
در چه خونم میخوری یا رب چه خونم درخوری

بر پیت چون سایه می آیم که در ره میروی
در غمت چون بید می لرزم که بر من بگذری

خون دل در راه می ریزم که گر باید ترا
تا تن زارم به پستی پی بدان بیرون بری

گر دلم در بند زلفت شد تو عیب او مکن / هم تو میدانی که نتوان کرد با دل داوری

خار غم آری گر بدست آورم در عهد شاه / سیم رخسارت که از دستم برفت از بی زری

پادشاه عالم عادل جلال الدین که یافت

آسمان از طالع میمون او نیک اختری

همتی داری که گر خود را دمی با آن دهی / لعل را چون آفتاب از سنگ بیرون آوری

سیرتی داری که بی تعلیم او محتاج بود / نفس انسانی بشرح درس نیکو محضری

از پی بزم تو یارب تا چه موزون میکنند / هم بتعلیم طبیعت بلبلان خنیاگری

حسن و الکفند در ملک سلیمان مدتی / انقلابی اوفتاد از غیبت انگشتری

بر ملا اندر میان محفل عالم بخواند / خطبهٔ عرشش قضا با رتبت پیغمبری

آسمان بر عادتی کو راست از وی واستد / افسر افراسیابی رایت اسکندری

روزگار از سایش آنچنان معزول کرد / کز ضرورت همتش تن در داد در چاکری

فضل حق چون عون او شد بعد از آن بستند باز / ربقهٔ فرمان او در گردن دیو و پری

مدتی جاه ترا گر با کمال قدر خویش / چشم زخمی اوفتاد از گنبد نیلوفری

منت ایزد را که می بینم که اکنون میرود / چون رسن در چنبر امر تو چرخ چنبری

ای ز تائیدت گرفته پرتوی بر آفتاب / وی ز اقبالت فتاده سایه بر مشتری

سایه داری چنان کروار بانی ممکن است — ذره را از ناتوانی پایه را از لاغری

همت اندر رفعت کار تو بستم زینهار — تا نداری همت صاحبدلان از سرسری

حاش لله گر بودی از برای مدحت — همت من سر برآوردی برشم شاعری

این تقرب هم بمدحت کرده‌ام ورنه بیست — تا ندارد پیشتان و نفی چنان شعر دری

جاودان این دولت و اقبال و فر پاینده باد — تا ز بخت و دولت و ملک و جوانی برخوری

ایضاً له

ای مرا فایده از زلف تو سرگردانی — کار من با تو چو زلف تو ز بی‌سامانی

دل من جای خرابست و در و گنج غمت — باد آباد چنین گنج بدین ویرانی

زیر و بالاست ترا لعل سخنگوی و لیک — من ز بالای تو زیر و زبرم تا دانی

پای بند تو شدم زانکه مرا سر بندی — زیردست تو شدم زانکه همه دستانی

گفته بودی که مرا باغ ارم میخوانند — آری ای دوست ازین روی نه من پنهانی

زنخت سیم و سر زلف تو پیچد بر سیم — کو ببین از پی سیم این همه سرگردانی

در زنخدان تو چاهیست عجب روشن و خوش — واندر آن چاه مرا یوسف دل زندانی

رایگانست بزر وصل تو گر دست دهد — زر همین قدر ندارد تو بجان ارزانی

از پی گلشن جان روی تو بس نیست مرا — عشق روی تو که از پیش خودم میرانی

رنج مفزای بدین دلشده زیرا که ترا ... راحتی باز دهد این که مرا رنجانی

چرخ از مشک بران صفحهٔ سیم تو نوشت ... آیت حسن و ملاحت که خطش میخوانی

پیش اسکندر ثانی چو قدح باید خورد ... با تو خوش خضر که بمطلوب سکندر مانی

ملک ملک سیستان اعظم اتابک که جهان ... یاد از اسباب سعادت برو ارزانی

تاج بخش دو سه اقلیم که موروث شدش ... وز ملوک همه آفاق ندارد ثانی

ای سپهد جملهٔ شاهان ز فلک بهر ترا ... دوخت از اطلس دولت کله بارانی

از سخای تو همه خلق جهان آسوده‌اند ... چه عجب باشد اگر زبدهٔ چار ارکانی

خصم فرعون ترا زانک حسام تو بکشت ... واندرین معجزه همچون پسر عمرانی

خاک از آن کردن خصم ترا در سر کاو ... خانهٔ ملک ترا می کند آبادانی

تیرباران عدو کن که چنان باران را ... بجز از خاک نشاید که کند دربانی

بر تو از رای منیر تو گرفتست که هست ... حلقهٔ مشعلهٔ ماه بدان تابانی

همه اوصاف تو اوصاف ملک بی مانند ... صفت کس نه که موصوف بود در روحانی

حجب عمر تو صد بار فزون از پی آنکه ... حجب آینهٔ چیس بود بر هانی

خضر و آب روان خواه که عاقل زین است ... دست شستست ازین کار جهان فانی

من اگر باده خورم با دل روشن باشم ... می چراغست مرا خانهٔ جان ظلمانی

خاصه

خاصه امروز سپیدست که بر سیم جهان — پسیم دی ماه نه آن سیم که باشد کانی
می خور و عیش کن و سیم فشان از کف راد — کابر را پایه بلند است ز سیم افشانی
نه هم زحمت ازین بیش و دعا آرایم — تا جهان باز دهد دولت جاویدانی
باد اوقات مخلد دو عمر تو زانکه — فتنهٔ ملک بهشت و تو در و رضوانی
ملک العرش نگهدار تو از دوران باد — کای ملک با خبر از تعبیهٔ دورانی

ایضاً له

بر بناگوش تو از خط خوش ای سنگ بری — هست آن آینه کان زنگ نگیرد ز پری
بر نمکدان لبت تا خطیت بدمید — ز من شیفته حیران شد ازین ماحضری
چشم بد دور که بس خوب شدی تا زده — رقم از غالیه بر گوشهٔ گلبرگ تری
چه محالست که مانند بخرامیدن تو — جنبش سرو سهی یا روش کبک دری
چاک زد دست سحر صدرهٔ گاهی تا کرد — ابرهٔ خط ترا اطلس گل آستری
نرگس مستش اگر چه دم تر بی میزد — سند وی چشم تو شد با همه زرین کمری
از لب لعل تو آموخت جهان عشوه دهی — وز سر زلف تو اندوخت صبا شیوه گری
تا جمال تو ظفر بر رخ خوب تو بیافت — مردم دیده که میزد دم صاحب نظری
با تو تنگ گل از آن شکر در تنگ گرفت — ده که چون شاهد و یا رب که چه شیرین پسری

نرگس تر ز سر خشک دماغی یک چند	هوس چشم تو می پخت هم از بی بصری

بر سرت سایهٔ خورشید وشی افتادست	که چو برگ گل در سر نفسی تازه تری

محیی رسم کرم مهدی اوّل که نهاد	از پی دور ستم قاعدهٔ دادگری

در چمن چهره گشایی نسیم سحری

پرده گویی که بر انداخت ز رخسار پری

یوسف گل بچمن روی نهادست که باز	بوی پیراهنش آورد بصاحب خبری

بلبل از غصه علی الله بر آورد که شد	مهر دوشیزگی غنچه بباد سحری

زاعتدالی که فلک داد بترکیب بهار	میزند نفس نباتی نفس جانوری

قامت نامیه در نفس نباتی آورد	همچو عیسی بهمان قاعدهٔ بی پدری

حالت سرو ز جاییست که ذوقی دارد	نفس بلبل و آن دبدبهٔ کبک دری

صدری فستقی غنچه ببفشه و صبا	چون بینداخت چمن گرتهٔ شعر شکری

در دماغ از پی آن وضع طبیعت ماند	که بود خواب لازم خشکی و تری

اینک از مایهٔ صفرا و رطوبت پیداست	در سر نرگس مخمور نشان سهری

بنوا فاخته هر شب ز خدا میخواهد	دولت خسرو عادل بدعای سحری

بوی عدل از نفس نوبت شه می آید	پس چرا باد صبا میکند این پرده دری

چمی

۹۱

28

صاحب سیف و قلم احمد بو بکر که یافت — پستم از سیرت او سکهٔ عدل عمری

ای شده مهر تو در نقطهٔ دلها ساکن — وی شده صیت تو در حیز عالم سپری

تو بمعنی اثر لطف خدایی ورنه — پردهٔ ذات تو گشتست نهاد بشری

هان که تا سر بفلک هیچ فرو ناری زانکه — نیست اقبال ترا کار بدین مختصری

اینچنین دست که اقبال ترا بار افتاد — نیست ملک ندیدست که عذرا بری

پردلی سک بنخجیر تو می گفت جهان — زهرهٔ شیر فلک آب شد بی جگری

توسن بخت ترا صدمهٔ دوران مرساد — که شنیدم که ره داد و دهش میسپری

از فلک هیچ عنان باز مگردان بگذر — که بزودی ز نه اقلیم فلک درگذری

در سرح ارچه جگر گوچه سلمان آمد — تو نه زان پیچگرانی که بدو آب خوری

با تو بازوی سرکش که ببازوی جهان — دعوی تیغ زنی کرد هم از بدگهری

سالها شد که سپر بر سر آب افکندست — تا سر تیغ تو با تو نکند سر بسری

صاحبا بنده که چون صیت تو مشهور شدست — ذکر او در همه آفاق بصاحب هنری

طبعش از شعر دری گرچه تجلیی دارد — که بنا شد شرف بنده بتازی و دری

هم بجایی نرسد کار سخن تا نکند — زاید خاطر ناطقه را راهبری

تا شد از خدمت تو دور بری شد ز خدا — که زبانش ز دعای تو دمی بود بری

در دماغش همی آرزوی خدمت تست — بی حجابی بر سپدار بخت کند یاروری
جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد — بسر مدح تو پی گرچه سخن شد سپری

ایضاً له

صبا چو سنبل تر گرد لاله تاب دهد — بهر طرف که رسد بوی مشک ناب دهد
ز رخ کلاله برانداز اگر نمیخواهی — که پیش روی تو شمع سپهر تاب دهد
بهار روی تو از برگ گل بپا زارد — کسی جمال ترا زحمت خمار (شراب) دهد
جهان چو حادثه را پای در رکاب آرد — عنان فتنه بدین چشم نیم خواب دهد
صفای لعل لبت حالتی مرا داده است — چنانکه مردم سرمست را شراب دهد
دلم بروی تو آن چشم داشت کارامی — ز وصل خویش بدین سینه کباب دهد
چو روز عمر فرا شب رسد چه سود کند — بطبع تشنه غروری که از سراب دهد
بیا شبی بکنارم درآی تا دل من — بنفشه زار خطت را ز دیده آب دهد
چو چنگ ناله از آن می کنم ز دست غمت — که گوشمال دلم چند چون رباب دهد
خطاست عشق تو آری مگر مدیح وزیر — مرا نشان بسوی خطهٔ صواب دهد
جهان جود و کرم زین دین ابوبکر آنکه — که بحر و کانرا از جود در نصاب دهد
سپهر قدرا آنی که فر القابت — شکوه باز به پیشانی غراب دهد

ز ساحل دل و دست تو رشحهٔ باشد | بگاه جود سرآویزه کان سحاب دهد

هوای بخت جوانت بطبع عالم پیر | مزاج کودک در رونق شباب دهد

بروز هیجا باران چشمه تیغت | زمین معرکه را طینت جلاب دهد

گران رکابی عزمت بکارهای درنگ | بوقت صاعقه تسکین اضطراب دهد

بعهد جود تو آن شد که در شکنجهٔ گاز | درست زر را زین پس کسی عذاب دهد

خرد ز مدح تو سرگشته شد همی داند | که شرح مدح ترا از کدام باب دهد

عدو بجهد بجاه تو چون رسد که سپهر | همه عطیهٔ نه بر کسب اکتساب دهد

زهب فیض نبوت عجب مدان که خدا | ز بولهب ابیتاند بو تراب دهد

سزد که آب عدوی تو یک نفس دارد | ز بس که رشتهٔ جانش چو شمع تاب دهد

چو میخ خیمه رسن سرزنش کسی باید | بدان رسید که گردون وراطناب دهد

بدان خدای که در ظلمت شب یلدا | رسوم مشعله داری بماهتاب دهد

کمال عاطفت او ز قطرهٔ باران | باندرون صدف لولوی خوشاب دهد

که جان برشوه بباد صبا دهم هردم | مگر مرا خبر از حال آنجناب دهد

من ار بغرض نه شکری چنان باشد | که ذرهٔ شرح کرمهای آفتاب دهد

بدین قصیده تو دانی که کس نخواهد بود | مگر صدا که مرا در سخن جواب دهد

همیشه تا بود این رسم در سرای سپنج — که صبح خندهٔ گل گریهٔ گلاب دهد

لب ولی تو پر خنده باد و خصم چنانکه — که لوح چهره بخون جگر خضاب دهد

٢ ایضاً له

چو چتر نور فروگشت ازین حدیقهٔ نور — فکند سایه سراپردهٔ شب دیجور

ز روی این چمن اکنون پدید آمد — هزار لالهٔ سیراب و نرگس مخمور

برسم شعبده بازی فلک برون آورد — ز زیر حقهٔ خورشید مهرهای بلور

محیط چرخ چو دریای سبز پر ز آب — ستارگان بصفت همچو لولوی منثور

چو نقطهٔ که ورا پیچ آب در گرداب — خیال قطب شمالی همی نمود از دور

برزم و کوشش بهرام آخته خنجر — ببزم و مجلس ناهید ساخته طنبور

پر از نقط ورق چرخ و بر حواشی آن — هلال عید چو نونی باب زر مسطور

سپهر هست چو منشور و ماه نو گوئی — ز زر کمانچهٔ طغراست بر سر منشور

هزار شاهد چون آفتاب هر جائی — نظاره بر طرف بام ماه نو منظور

چنان نمود که گوئی رکاب دستور است — که باد دست و رکابش مظفر و منصور

سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین — که آفتاب ملوکست و پادشاه صدور

حدیث عقل و خرد راست رای او راوی — رسوم جود و کرم راست دست او دستور

دران میانه که عزمش عنان بگرداند | زمین و کوه نباشد دران درنگ صبور
تویی که عزم تو چون پای در رکاب کند | بگرد آن نرسد مسرع صبا و دبور
زهی ز آتش تیغ تو در جهان معروف | خهی ز پایهٔ رای تو در کرم مشکور
بیفکند سپر از تیغت آفتاب فلک | که سهم تیغ زنی گشت در جهان مشهور
چو نیک بود که پیش تو بار نامه کند | سپهر شه که همچون پلنگ بد مغرور
ز بدو فطرت بهر تو شیشهای شراب | ز بهر خدمت بزم تو می کشد انگور
بقای دولت حضرت چو روزی کوتاه | وگرچه کرم در آمد بکار چون ماجور
ز جود دست نه جود جهان که بر ناید | ز پیش فطرت تو نان صبحدم ز تنور
درین زمانه که از ترکتاز حادثه نیست | تنی ز رنج دل آسوده یا دلی مسرور
فساد و فتنهٔ یاجوج تا بحدی شد | که گشت بیضهٔ اسلام جملگی مقهور
طمع مدار که دارد زیادتی وقعی | اساس سد سکندر به پیش آن جمهور
درین دیار باقبال تو مرا نه نیست | دلی بداغ غم آزرده یا تنی رنجور
بلند قدرا در بندگی این حضرت | گذشته عمری تا عمر کرده ام مقصور
بضاعتی که خود در کمال معرفتش | بعجز خویش مقرست و معترف بقصور
بامر او که چو معمار آفرینش گشت | بهفتهٔ در و بام وجود شد معمور

ز تنگنای عدم زود عزم جنبش کرد — بسوی عرصهٔ هستی هر آنچه بد مقدور

بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد — بداغ طاعت او امهات شد مأمور

بآفتاب جمالی که از تجلی او — چنانکه ذره درآمد برقص مایهٔ نور

ز صنع اوست که تأثیر نوبهار دهد — ز طبع آب و هوا مایهٔ بخار و بخور

بدان خدای که افتتاح آفرینش را — نوشت منشی دیوانش بر عدم منشور

بفیض وحی نبوت که فیض آن گنجیست — که هست آنرا از درج انبیا گنجور

بدان مواهب نعمت که از تراکم اوست — بفیض رحمت او طبع عاصیان مغرور

بدان دقایق فطرت که وضع افکندش — سرشت حکمت او در طبیعت زنبور

بحق موسی عمران و عیسی مریم — بصوت نغمهٔ داود در ادای زبور

بآفتاب شریعت که ذرهای وجود — بیمن همت او یافت اختصاص ظهور

هنوز ز آدم و عالم نبود هیچ نشان — که بر زبان ازل بود نام او مذکور

فروغ صبح وجودش فتاد در یثرب — که در ممالک کسری فتاد ازان مکسور

بصدق سینهٔ بوبکر کو پس از احمد — اساس شرع بدو یافت انتظام امور

بزخم درهٔ آن زبن که از بیمش — بچین و روم نمی خفت قیصر و فغفور

بآب دیدهٔ عثمان که در مقام صفا — بزخم حادثه خونینشد کشته بود و صبور

بزهد و تقوی حیدر که در نمی آورد | کلاه گوشهٔ همت بدین متاع غرور

بدان پیالهٔ عصمت که از منیجهٔ زهر | ز سایهٔ تن او سایه روان شد دور

بخون حلق شهیدی که بعد چندین سال | هنوز نوحه بدو میکنند وحوش و طیور

بسوز سینهٔ زهرا که دادخواه شود | به پیش داور محشر بیا بداد نشور

به پیر صومعهٔ آسمان که می جوشد | ز اندرون دلش صد هزار چشمهٔ نور

بسوز زنده دلانی که در مقام صفا | چو صبح با دم صبح اند اندرون محرور

بشوق دلشدگانی که دایما هستند | بانس عالم قدس از میان خلق نفور

بهمت تو که آن بیکرانه دریاییست | که نیست در وی اندیشه را مجال عبور

بخاک پای تو کز اعتقاد بنده سزد | که در بهشت شود توتیای دیدهٔ حور

که نعمت تو برین بنده گر قیاس کنم | بود چو خدمت دور سپهر نامحصور

که مرکز آینهٔ اعتقاد بنده نگشت | به بندگی تو در تیره از غبار قصور

چو مشک اگر جگرم سوخته شود به ازان | که در هوای تو باشم فسرده چون کافور

همیشه تا که سرای سپنج خالی نیست | که از غنا و سرود و گهی ز شیون و سور

حسود بخت تو بادا ندیم شیوهٔ رنج | ولی جاه تو بادا قرین سور و سرور

که سالکان تو هم در پناه سایهٔ تو | ز بخت یافته جای و دولتی موفور

ایضاً له

سپیده دم که فراز سپهر آینه فام
نشست خسرو خورشید و بر کشید اعلام

قضا بآتش نور صبح و پرتو مهر
همی بسترد ز روی سپهر گرد ظلام

فلک نمود چو دریای نیل و خور در وی
تو گفتهٔ که مگر کعبت سیم اندام

ز روی چرخ همی تافت جرم شمس چنانکه
شراب لعل نماید میان سیمین جام

ز سوی غیب بجانم رسید از ناگاه
درین میانه بدینسان بدست عقل پیام

که ز دانش و اندیشه دور از سر جهل
بدست غافلی و بیخودی سپرده زمام

بگوی کاخر این اصل کین و مایهٔ جنگ
که از برای چه کشتست عیش بر تو حرام

چرا ز درگه صدر زمانه دوری تو
ز بهر چه سببی را بگوی هان دشنام

بر آکه درگه دستور عهد و محیی دین
که پادشاه صدورست و قدوهٔ ایام

ستوده عهد نوازی که گرگ در عهدش
ستم نموده نیارد ز بیم بر اغنام

چنین دری ز چه بگذاشتی که از هر جای
همیشه سوی وی آرند روی جمله کرام

نه آمده ز تو در بندگی آن درگاه
نبوده بر تو از و جز بفضل او اکرام

بگفتم از در او گر باختیار دم دور
شریک گفته ام از بهر ایزد علام

بدان خدای که کنه نهایت لطفش
نه در ضمایر ما گنجد و نه در افهام

۱۶

بدان حکیم که در بدو فطرت از در علم — سپهر را حرکت داد و خاک را آرام

بدان حکیم که هنگام حشر و وقت نشور — زگور زنده برآرد همه رفات عظام

بدان عظیم که پیدا و روشن است برش — چنانکه ظاهر خلق است و باطن افهام

بحق خالق خلق و بعلم عالم غیب — بعهد وافی عهد و بشافی اسقام

بحق آدم و دیگر رسل علی الاجماع — که جمله رهبر خلقند تا بروز قیام

بحق حامیشان احمد آنکه از پس او — بیافرید خدا این سپهر آینه فام

بصدق صاحب غار و صلابت فاروق — بشرم و مردی عثمان و خواجهٔ همنام

بصدق شافعی و بوحنیفه و مالک — که بوده اند جهان را بزهد و علم امام

بکعبه و حرم و مروه و صفا و حطیم — بزمزم و عرفات و بسعی و رکن و مقام

بحق طه و یاسین و آیة الکرسی — بکاف و ها و بحا میم و سورة الانعام

بزور و مردی و جهد بهادران در غزو — بحق و حرمت تکبیر حاج در احرام

بحرمت شب عباد و وقت طاعتشان — بحق حاج و مناسک بروزهای صیام

بسوز سینهٔ عشاق گاه وقت بکا — باشک دیدهٔ ایشان و خاصه این هنگام

بدرد صوفی صافی بوقت وجد و سماع — بسوز و درد اسیران بحرمت ایتام

بزندگانی و موت و نکیر و منکر و گور — بحشر و نشر و صراط و جحیم و دار سلام

بجرم شمس که روشن از وست چهرهٔ روز / بنور مه که جهان را ضیا دهد که شام

بذات او که از و با بهاست ملت و ملک / برحمت تو که عامست بر خواص و عوام

بحلم تو که به پیشش سبک نماید کوه / برای تو که از و مهر و ماه گیرد وام

بدست تو که بهنگام جود گاه سخا / شوند شرم کن او را بحار و کان و غمام

بکلک تو که در و درج کرده روزی خلق / بلطف و رافت خضرش ارام و قوام

کز آستانهٔ عالیت تا شدستم دور / نه خواب یافته‌ام هیچ شب نه روز آرام

دمی ز حمد و ثنایت نبوده‌ام خالی / بهیچ حالت و در هیچ وقت و هیچ مقام

وگر برون ز دعای تو داشتم کاری / ز کعبه کرده‌ام ای خواجه رو سوی اصنام

چو باز گیرم از دست برد قدرت تو / ز روزگار بر آید مراد و حاجت و کام

توقعیست که در ظل لطف و رافت خویش / بداریم ز تو خود لطف آید و انعام

قبول کرده از من بچند بار که لطف / ز بنده باز نگیری ز گفتهٔ نمام

چو لطف تو در تو صاحبا همیشه نبرد / که باز خواند مبدای کار از فرجام

تمام کن چو تفضل نمودی از اول / که لطف عام نخواهند جز بکام تمام

ب زکار من بنده از سر افضال / روا مکن که بود بنده پایمال عوام

تو نیک میدانی کین بنده خدمت در تو / ز بهر نام کند بیشتر نه بهر حطام

بخی

سخن بسیست مراین بنده را ولیک کنون — ز بهر خفت زحمت نمی کنم ابرام

همیشه تا که بود نظم کار ملت و ملک — چنانکه خط بتا زاو کاغذ و اقلام

زمام ملک بدست تو باد چون کاغذ — فلک بدست قلم پست او فتاده مدام

جهان بکام تو و حق معین و خلق مطیع — زمانه بنده و گیتی رهی و چرخ غلام

ایضاً له

م

درین سراچه که والا سواد ماتم نیست — دلی کجاست که زیر شکنجهٔ غم نیست

سری که تیغ حوادث بگردنش نرسید — بسی بجست خرد در حدود عالم نیست

چو لاله بر جگر سوختهٔ دلی دیدم — اگر کسی دم دل میزند مسلم نیست

من از شکایت محنت نمی کنم زانست — که در حریم جهان هیچ نفس محرم نیست

چو آفتاب یقین شد مرا که در عالم — ز صادقات بجز صبح هیچ محرم نیست

کسیست مردم صاحب نظر چو مردم چشم — که او سرانیه جز در لباس ماتم نیست

لباس عز نکو کسوتیست لیک چه سود — که آستین بقایش مدام معلم نیست

مراز واقعهٔ این شکوفهٔ نو عهد — که هیچ سینه ز درد غ اش بیغم نیست

بغایتی زغمش روزگار میگرید — که چشم تیرهٔ نرگس بباغ بی نم نیست

چنان زماتم او تلخ گشت عیش جهان — که هیچ نوش کنون چون لعاب ارقم نیست

شکست گوهر آزادگی و از غم او — نماند چشمی کز خون دیده چون یم نیست

بصد هزار چراغ آفتاب میجوید — بشب بسیط غبرا که خاتم جم نیست

ببین که مرگ زنی تا چه حد اثر کردست — که کوه با جگر خسته مرد این غم نیست

حسام دولت و دین را حیات باقی باد — که هیچ بابی چون باب عم معظم نیست

محیط کوه بپا را آفتاب دریا دل — که آفتاب فلک را بسا را و نم نیست

ستوده رستم آفاق اردشیر دلی — که روز رزم و وغا هیچ کم ز رستم نیست

خدایگانا دانی که این مصیبت سخت — نخست حادثهٔ دودمان آدم نیست

درین سراچهٔ عالم دمی نمیگذرد — که ترکتاز حوادث درو دمادم نیست

دلی که خوبی از وی نشان توان داد — بزیر قبهٔ این زرنگار تا دم نیست

بصبر مرهم دل کن اگرچه خسته دلی — که ریش غم را چون صبر هیچ مرهم نیست

برادران و ترا جمله مژدگانی باد — بزندگانی عیسی اگرچه مریم نیست

ایضاً له

زهی ز رنگ رخت اشک من سراب شده — گل جمال تو در چشم من گلاب شده

ز غصه مردمک دیدهٔ مرا سنی تو — جگر بر آتش سودای تو کباب شده

دماغ نرگس تر درمیان نرگس باغ — بجرعهٔ ز لب لعل تو خراب شده

نماز شام بگلگونهٔ شفق گردون	ز رشک روی تو در خون آفتاب شده
هزار پسر ز سر لاف تا بنرگس مست	بهرزه در سر آن چشم نیم خواب شده
بیا که موسم عیدست و هر کسی ز نشاط	نشسته با می و معشوق بی عتاب شده
کجاست جام بلورین در و عقیق مذاب	حباب بر سر آن لولوی خوشاب شده
بخواه آب فسرده حصار آتش تر	چو ماه یکشبه خورشید را نقاب شده
بیار خون سیاوش بجام کیخسرو	که گشته ام ز تپش چون پر آسیاب شده
قنینه با قدح و می قرینه گشته و چنگ	بزخم خوردن سم کاسه رباب شده
بآرزوی تو ساقی سپهر حلقه بگوش	بکف پیالهٔ می ساقی شهاب شده
فلک جنابی کین کرد خیمهٔ خورشید	ز خشم اوست چنین آتشین طناب شده
خدایگانا این آسمان پیمانی	ز بیم تست چو زیبق در اضطراب شده
درین زمانه تویی آنکه آستانهٔ تو	ز ترک تا ز فلک جلوهٔ مناب شده
در اصطناع کف خشکسال حادثه را	رشاشهٔ سر کلک تو فتح باب شده
بدان رسیده مساعی کلک سرتیزت	که تیغ تعنة بعهد تو در قراب شده
بباغ دیدهٔ انگور سینه تعبر طعم	بیاد مجلس تو شیشه شراب شده
بطوع طرهٔ آهو که نافه میخوانند	ز مهر خدمت تو مهر مشکناب شده

محیط چشمهٔ خور کو پر آب زندگی است | هزار بار ز چشم تو چون سراب شده
هزار بار بصد چشم آسمان دیدست | که پیش رای تو خورشید در حجاب شده
ز تیغ بر دل ست آن که بی شب باشد | رخ سپهر بخون جگر خضاب شده
همیشه تا که بود آسمان چو آب کبود | ستاره بر سر آن آتشین حباب شده

ایضاً له

ای ذات همایون تو از لطف الهی | با چنبر جاه آمده چون یوسف چاهی
انداخته در سم سمندت بغرامت | شب صدرهٔ اکسون و سحر کرتهٔ کاهی
حزم تو فرو مانده در حد حوادث | جود تو برون برده سر از حد تباهی
در ناصیهٔ تیغ تو اقلیم گشایی | در قاعدهٔ عدل تو درویش پناهی
در دیدهٔ جاه تو نیفتاده یک جو | خشک و تر آفاق زمالی و زجاهی
با منصب تو دوحهٔ طوبی نرسیده | در باغ جلال تو بتمکین گیاهی
در محفل عالم سخن حلم تو میرفت | ای عالم فانی بوجود تو مباهی
در دامن کهسار باواز صدا یک | بر محضر پاک تو همی داد گواهی
از ذات شریف تو بر آنم که بر آرد | هم تیغ زبان دارت آویزه شاهی
ای طبع تو بر سر فلک واقف و ناظر | وی رای تو در کار جهان آمر و ناهی

بی تو چه حکایت کنم از مردم این شهر | بی آب چگویم ز حدیث بط و ماهی

یکچند درین بقعه چنان بود که دیدند | بی سایهٔ عدل تو چه شهری چه سپاهی

ابنای زمانه همه تا سایه و خورشید | بی سایهٔ تو یافته تاثیر تباهی

در مجلس تو زهره که خنیاگر چرخ است | در آرزوی بزم تو بشکست ملاهی

یک جلوه که کردست سپاهت شب عید | از چهره بخونابه فروشست سیاهی

امروز بتایید و باقبال تو این شهر | المنة لله که چنانست که خواهی

تا ختم سخن هم بدعا ساخته باشم | جاوید بمان در کنف ظل آلهی

ایضاً له

تا سر زلف تو زان گونه پریشان باشد | چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد

راستی را لب و دندان ترا شاید گفت | اگر از لعل و ز گوهر لب و دندان باشد

نقشبندان ازل را نبود هرگز دست | مثل بالای تو سروی که خرامان باشد

جیب پیراهن گاهی تو چون چرخ فلک | هر سحر مطلع خورشید درفشان باشد

ماه در چاه عجب نیست ولیکن عجبست | شکل ماه تو که در چاه زنخدان باشد

گر بشی پیش من آیی خبرم کن زان پیش | تا نثاری که کنم ز بهر تو کم جان باشد

سبزهٔ خط تو پیرامن رویت گویی | کشت زاریست که بر گرد گلستان باشد

تا نه آن سنبل تر مهر گیا را ماند … که دمیده ز لب چشمهٔ حیوان باشد

با خیال خط سبز تو از آن میگویم … که مگر تربیت سبزه ز باران باشد

سخن فضل رها کن که مرا خود نبود … آرزویی که نه در حیز امکان باشد

پرده از روی برافکن اگرت رای بود … تا برت جان بدهم کان نفس آسان باشد

دعوی عشق کسی راست مسلم که کند … که غم جان نخورد کش غم جانان باشد

روز رخسار و شب زلف تو هر کس که بدید … زان سپس روز و شب او همه یکسان باشد

چون که دل می‌بستانی ره دلدار بجوی … زانکه دلدار بود هر که دل آسان باشد

چشم مست تو گر آگه شود از عدل ملک … زان سپهها که همی کرد پشیمان باشد

شرف مجد معالی که حقیقت ذاتش … آفتابیست که او سایهٔ یزدان باشد

حاتم عهد و جمال دول و دین که کفش … چون سحابیست ولیکن گهرافشان باشد

محیی عهد عمر آنکه به هنگام وغا … زور دستش ز بر رستم دستان باشد

دولت اوست که بنیاد و ثباتی دارد … ورنه این دولت ده روزه فراوان باشد

خسروا ذره بجاه تو بجایی برسد … که کمین پایهٔ او گنبد گردان باشد

آسمان گرچه جهان در شکن دامن اوست … کسوت جاه ترا گوی گریبان باشد

خاک پای تو اگر دیده بجان بازدهد … هم بخاک کف پای تو که ارزان باشد

بادم

باد در سایهٔ انصاف تو زین پس هرگز　　طرهٔ بید نه بیند که پریشان باشد

رفعت حزم تو در مرکز اغبر باشد　　سرعت عزم تو در جنبش دوران باشد

بخشش دست تو چون در دل دریا گنجد　　یا کجا جود تو در حوصلهٔ کان باشد

چون کند آرزوی جاه تو دشمن ز کجا　　دیو را داعیهٔ ملک سلیمان باشد

دیدهٔ خصم تو باید که بگرید بر خود　　در مقامی که لب تیغ تو خندان باشد

گرچه آتش بمثل در دل فولاد بود　　ز آب شمشیر تو شاید که هراسان باشد

سرفراز از کرم آنچه تو کردی با من　　وجه تاویل در آن موجب کفران باشد

بخدایی که بر آن حکم که تقدیرش کرد　　از ازل تا بابد هرچه کند آن باشد

هر تصور که در آیینهٔ اندیشه بود　　وهم را پستی و نیز نه ز آن پنهان باشد

سالکی در ره او احمد مختار بود　　سایلی بر در او موسی عمران باشد

طالبان در او را بدل و دین طواف　　همه برگرد سراپردهٔ قرآن باشد

که کرا انعام تو درباره خود برشمرم　　بعدد بیشتر از ریگ بیابان باشد

هرچه مقدور تو باشد ز کسی نیست دریغ　　آنچه بر چرخ بود از تو چه تاوان باشد

در جهان گوشه‌ای از دل و بی حالی نیست　　چون جهاندار وش اینست چه درمان باشد

چشم نیکی بکه دارند بعهدی که در آن　　گر کسی بد نکند غایت احسان باشد

ور همه روی زمین در کنف حشمت نشست — گر کسی تن زده باشد که دل آسان باشد

کعبهٔ حاجت مردم در درگاه تو باد — تا حسود تو درین عید بقربان باشد

ایضاً له

۲

سرو با قامت تو دعوی بالا نکند — باد با روی تو وصف گل رعنا نکند

طرّه در زیر کله نه که همان اولیتر — که سر زلف تو بر باد تولّا نکند

پای بر دیدهٔ جان می‌نه و بر خاک منه — تا کسی خاک تو بر دیده تمنا نکند

نرگس مست تو در سایهٔ زلفت بهتر — گرچه بیدار حدیث شب یلدا نکند

ناوک غمزه رها چند کند نرگس تو — عالمی را بتیری کشت بگو تا نکند

زان بهر جا که روم حال صبا می‌پرسم — تا حدیث سر زلف تو بهر جا نکند

شرح مجموع جمال تو زمن پرس که کس — صفت یوسف کنعان چو زلیخا نکند

ماه سر بر خط حسن تو نهد گر خط تو — مدّتی زحمت آن عارض زیبا نکند

سر زلفین سیاهت چه بود گر یک چند — عکس در آینهٔ روی تو پیدا نکند

در دندان تو هر کس که پسندد باری — چو من اندر پی آن دیده بدریا نکند

خواب خرگوش از آن نرگس مخمور مجو — کاهوی چشم تو بر شیر محابا نکند

هر که خواهد که بدیهای جهان کم بیند — رو درین دایرهٔ آینه آسا نکند

روز عمرم بشب آمد شب زلف خوشش باد   که دران شب کسی اندیشهٔ فردا نکند

چشم مست تو گر آگه شود از عدل ملک   این همه جور که میکرد بعمدا نکند

مهدی دور ستم آنکه سواد قلمش   میکند معجزهٔ کان ید بیضا نکند

زینت و زیور دوران جهان زین الدین   که جهان نسبت عهدش بثریا نکند

بو الکرم آنکه بجز همت او رسم کرم   اندرین قحط کرم هیچکس احیا نکند

حاصل دستش اگر زانکه به بیند دریا   دعوی حوصلهٔ خویش همانا نکند

با نهیب سر شمشیر چو آتش آتش   چکند گر وطن اندر دل خارا نکند

صاحبا عدل تو جائیست که در سایهٔ تو   بره اندیشه از گرگ بصحرا نکند

زلف شام از نفس صبح پریشان نشود   خو که لاله دم باغ بیغما نکند

سخن ساخته زد و پس تحری دارد   هر که در مجلس بزم تو تمنا نکند

در جهان بوی شناسی چو صبا نیست که او   نکهت خلق تو با عنبر سارا نکند

مرکب قدر تو اندر سفر رفعت خویش   جای در سایهٔ این گنبد خضرا نکند

لشکر جاه تو گر زانکه فزود آید هیچ   روی دهلیز درین خیمهٔ دروا نکند

لفظ دربار تو گر آنکه به بیند دریا   بیش ازین تربیت لولوی لالا نکند

بر میان تو مگر تنگ نه بدست فلک   کر به بیند پس ازین پشتی جوزا نکند

صاحبا پیش تو دعوی هنر می نکنم — که کسی دعوی طب پیش مسیحا نکند

حاصل فضل و هنر چیست که با اهل تمیز — فلک از روی جفا هیچ محابا نکند

بر رخ و زلف شب و روز کسی دل ننهد — مایهٔ عمر زیان از پی اینها نکند

چرخ فیروزه صفت در نظر اینست روان — تکیه بر آب روان مردم دانا نکند

تویی امروز که اندر کنف حشمت تو — کسی اندیشه ازین عالم بالا نکند

روزگار از خط فرمان تو بیرون نرود — جور ازین پیش مگر بر من شیدا نکند

تا بر آن افکند از ذرّه خور سایهٔ خاک — دولت از خاک جناب تو تبرّا نکند

ایضاً له

پیراهن گردون نگر صد جا گریبان ساخته — وز کشت زار آسمان انجم گلستان ساخته

فرمان شب را سحر از آب زر سرپا ببین — از نور این چرخ کهن طغرا و فرمان ساخته

مانند سوزن کز فلک دامن پر از سوزن ولیک — سوراخ سوزنها همه هر یک گریبان ساخته

مریخ چون یک چشمه خون بر چرخ پنداری که هست — در خاتم فیروزه گون لعل بدخشان ساخته

چون حقه باز آسمان پر مهرهٔ زرین نگار — وین حقهٔ خورشید را چون مهره پنهان ساخته

زهره ز طاق آسمان چون چشم جانان غمزه زن — وز ماه نو بر گرد آن ابروی جانان ساخته

چون گوشوار ماه نو از گوشهٔ زرین سپهر — کاده رها در فلک پیرامن آن ساخته

در دار ضرب آسمان ضراب بازار فلک — بر سکهٔ سیارگان نقش فراوان ساخته

ای زاغ زلفت آشیان گلشن جان ساخته

طوطی خطت را ز لب نقل از نمکدان ساخته

از عکس آب عارضت بر سینهٔ پرسوز من — خورشید آتش پاش را در دیده طوفان ساخته

گلگون رخت را غاشیه کرده زرنگاری نقط — قندیل مه را سلسله زلف زره سان ساخته

گرد لبت آن خط تر خضریست گویی ای پسر — در چشمهٔ خورشید غسل از آب حیوان ساخته

روی تو در رویشانه یعنی ز سبزی و نمک — مشتی ز دل هر گشته را ترتیب مهمان ساخته

وانکه ز بس دلها که شد بر گرد آن لب سوخته — هم در نمکدان لبت حلوا و بریان ساخته

از بهر عیسی و خضر بی زحمت روحانیان — حسن تو خلوتخانهٔ از لعل و مرجان ساخته

دلها غم عشقت چو نی در پردهٔ اندوه تو — بیمار باشد سوخته چندان که بتوان ساخته

از تاب می خوی میکنی چون گشته تا دیدم ترا — بر گوشهٔ آب عنب چاه زنخدان ساخته

بر گرد یاقوت لبت آن خط همچون مورچه — ماریست گویی خوابگه مهر سلیمان ساخته

با عارض رخشان تو منشور ملک خسروی — وز خط و ابرویت بران طغرای فرمان ساخته

ای در مشام آسمان شب خیال تیغ تو — بوی سپید اختران بر شکل پیکان ساخته

صد بار شخص ملک را در خشک ریش حادثه — کافوری تیغ ترا ایام درمان ساخته

هر مه بنوبی آسمان یعنی که آن هندوی تو — مه را چو زرین حلقهٔ در گوش دربان ساخته

چون لاله در تن خصم را خون می بسوزد زانکه شد — همچون معصفر خنجرت در سینه دندان ساخته

با آب روی عدل تو این باد ریش آسمان — از کردهای خویشتن خود را پشیمان ساخته

زان عصمت کش سیه هر خشتهٔ ایوان تو — خود را ازین معنی فلک چون طاق ایوان ساخته

روزی که در صحرای کین از شست جانبازان شود — بی ابر در طبع هوا اسباب باران ساخته

از جویهای خون شود چون ... ولی تقویم خاک — وز کاسهای سر بران شمشیر و پیکان ساخته

گردون بارانی صفت بر دفع باران بلا — بارانی خورشید را از گرد میدان ساخته

در آبگیر چشمها این لعبت مردم نما — ماهی صفت بر خویشتن پیرایه خفتان ساخته

تا صدری گردون بود در دست خیاط فلک — از صبحدم خورشید را گوی گریبان ساخته

تا دامن آخر زمان در کلبهٔ آفاق باد — چرخ از نظیر رای تو از صبحدم دامان ساخته

٣ ایضاً له

ای بر فراز گنبد گردان نهاده پای — با قدر خویش اوج فلک با تو داده جای

هر شب نظاره در بام تو می کنند — سیارگان ز گوشهٔ این بام دلگشای

چوبک زنان بام تو هر شب بوقت پاس — سوزند ساکنان فلک را ز های های

ای بر حواشی کمرت دست روزگار — از ترکتاز فتنه فرو بسته چون همای

از قلعهٔ تو صحن جهان جمله ظاهر است — پنگ تو شد مرآینه جام جهان نمای

زان شیوه در محیط فلک سر کشیدهٔ — کز تندی تو میکند آسمان دوتای

از اوج رفعت تو چو اندیشه قاصر است — بگذار این حدیث که دارد دراز پای

اکنون که سایه بر سرت افکند پادشاه — فرق سپهر زود در آور بزیر پای

خورشید آسمان معالی جمال دین — کز نور اوست خاصیت سایهٔ همای

جایی که از سخاوت طبعش سخن رود — هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه لای

عزمش بباد گفته سبکتر ازین برو — حزمش بکوه گفته همین جا یکه بپای

ای از نهاد پاک تو اندیشه در شگفت — وی از کمال عقل تو حیران سخن سرای

با همت تو نسبت خود می کند سپهر — هرگز کسی ندید چنین خویشتن ستای

روز وغا چو شیر علم شیر شرزه را — برداری از زمین بسر تیغ سرگرای

تا ارغنون جاه تو آواز بر کشید — خالی نبود خصم تو از ناله همچو نای

هر لحظهٔ عدوی تو گوید ببخت خویش — صبح اجل دمید مدار از خواب هان درآی

تا در زمانهٔ تو عدلست کاه — با وزن خویش می نهد سنگ کهربای

در دور دولت تو پریشان نگشت هیچ — زلف بنفشه از نفس باد مشکسای

کر بر سپهر مهر کند سمت خویش کم — او را شود فروغ ضمیر تو رهنمای

آینهٔ رزای تو گویی که پیش داشت — این نقشها که کرد برهمن پیش رای

پس دور نیست تا ز قبیل خدم ترا — صد حلقه از ملوک بود بر در سرای

هم ز اقتضای طالع تو کوس آفتاب — بر بختیان بخت تو بندند چون درای

در مدتی که مدت عهدت دراز شد — تا در زمانه نیست نشانی ز کدخدای

گردون ز موج حادثه دست از جهان بشست — وز ترکتاز فتنه نشد آسمان ز جای

آدم کجاست تا پس ازین آدمی نماند — بر دودمان خویش بگرید بهای های

در طبع خلق رافت و راحت نمانده است — گر فیض رحمت نشود دستگیر رای

منت خدای راست که در معرض چنین — رای تو شد چو چشمهٔ خور آسمان گرای

گرد از وجود خلق برآمد ازین سپس — گر فیض رحمت نشود دستگیر رای

زین پس نهاد فتنهٔ یاجوج فتنه را — سدی کزان سپهر درآمد به تنگنای

وانکه سلالهٔ کرم و مجد سعد دین — چه سعیها نمود و بستد بر عقل و رای

آن نوبهار خلق لطف که با خلق او نمود — بلبل بنعت گل نه بیان و ژاژخای

گر قصد او کند کمر کوه بگسلد — بخشش بزور بازو اگر نه بیازمای

تا در روان کنند کحلی چراغ ماه — از شمع آفتاب بود دایما گدای

چون آفتاب و ماه نوا نوا رعارضت — بر اهل روزگار همی تاب و میفزای

ای

زین سر چهار رکن معالی سپاهیان ‌ ‌ ‌ بر سر چهار رکن جهان گشته پیشوای

ایضاً له

دلی که با سر زلف تو سر نمی‌دارد ‌ ‌ ‌ بسی بچشم از آن کس خبر نمی‌دارد

ز صورت لب و دندان تو چه مایهٔ فسوس ‌ ‌ ‌ که روزگار لعل و گهر نمی‌دارد

ز نازکی و لطیفی گل جمال ترا ‌ ‌ ‌ طراوتیست که تاب نظر نمی‌دارد

بعهد حسن تو روزی بنا شد انکه مرا ‌ ‌ ‌ رخت ز زلف تو آشفته‌تر نمی‌دارد

همیز ند سر زلفت دم پریشانی ‌ ‌ ‌ خبر ز چاک دل من مگر نمی‌دارد

مرا نسیم سحر کردی آگه از سر زلفت ‌ ‌ ‌ ولی کنون شب من خود سحر نمی‌دارد

سرشک من همه خون دلست و جانب تست ‌ ‌ ‌ که دیده جانب دل این قدر نمی‌دارد

مرا که عیش چنین تلخ شد چه فایده ز انکه ‌ ‌ ‌ حلاوت لب لعلت شکر نمی‌دارد

دهان تو چو دل من بدان صفت تنگ است ‌ ‌ ‌ که هیچ ذره ز هستی اثر نمی‌دارد

دم از میان تو یاری چگونه شاید زد ‌ ‌ ‌ کز آن میان خبر الا خبر نمی‌دارد

دلم ز ناوک چشمت چنان همی ترسد ‌ ‌ ‌ که سر ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌دارد

جفا مکن که ازین پس بروزگار ملک ‌ ‌ ‌ رسوم جور و جفا هیچ بر نمی‌دارد

جمال دین عمر ای آنکه جز بنوبت او ‌ ‌ ‌ زمانه نوبت عدل عمر نمی‌دارد

ز خاک درگه او باد جنبشی نکند | که بوی فتح و نسیم ظفر نمیدارد
چو آفتاب فلک کیمیا گری نبود | ببذل و بخشش او سیم و زر نمیدارد
زهی همای سعادت که طایر اقبال | برون ز خاک جنابت مقر نمیدارد
برآوری جگر شیر شرزه روز وغا | که پای کوشش تو شیر نر نمیدارد
فلک که جمله جهان زیر دست جنبش اوست | ز دست حکم تو دستی زبر نمیدارد
کلاه گوشهٔ جاه ترا همی بینم | که دفع منصب یک تاجور نمیدارد
اگر چه در دل کان هیچگونه لعلی نیست | کش آفتاب بخون جگر نمیدارد
ولیک از دل کان چون برون همی آید | بچشم همت تو آن خطر نمیدارد
گذشت مدت عمری که عافیت مسکن | درین سراچهٔ بی بام و در نمیدارد
دمی نمیگذرد کاسمان بپای وجود | بدست حادثه زیر و زبر نمیدارد
ندید کس که بفیروزهٔ فلک روزی | جهان سراینه رنگ دگر نمیدارد
ز آفتاب جهانتاب هیچ شب نبود | که چرخ نیمچه در زیر پر نمیدارد
درین دیار بهشتی چار بالش بست | که فتنه هیچ سر از خواب بر نمیدارد
بلند قدرا با آنکه اندرین دوران | کسی چنان پی فضل و هنر نمیدارد
من این معانی باریک از آن همیگویم | که جز براه دلم برگذر نمیدارد

بجز

همیشه تا که رزوی قیاس شاید گفت | که ذره وقتی در پیش خور نمیدارد رر

چو ذره باد حسود تو زیر سایه ازان که | وجود ذره خور معتبر نمیدارد

هزار عید چنین بگذرد که از رخ تو | زمانه عیدی فرخنده تر نمیدارد

ایضاً له

اگر ز تعبیهٔ آسمان خبر داری | مباش غافل ازین عشوهٔ جهان چه خری

بسی عجایب دنیا نظر توانی کرد | اگر چنانکه تو چون دیده در پی نظری

خدای اگر در رحمت ببست یارب چیست | که نیست هیچ گشایش ز یارب سحری

ز دور چرخ بدردی رسید ذوق وجود | سپر میفکن ازین پس که دور شد سپری

اگر طریق خلاص برون شد اندیشی | درین سراچهٔ بی بام و در بهرزه دری

چو دانی آنکه جهان بر کسی آبی نخورد | بس ای ملی غم خود خور غم جهان چه خوری

طمع مدار که فیروزهٔ جهان پس ازین | ز روزگار بگردد ز رنگ بدگهری

اگر بخیر دمی بگذرد امان از شر | چه ممکن است که اندر میان خیر و شری

درین بهار اگر هیچ رنگ و بویی نیست | ز عارض گل و جعد بنفشه طربی

ز نوخطان و جوانان گذشته یاد آور | چو گل بهرزه چه خندی بهای های گری

صبا ز چشم بتان عرض داد نرگس را | تو چشم بندی کردن نگر چه می نگری

بنفشهٔ خط و گلزار خد خوبانست / که پای بر سر آن می‌نهی و میگذری

سگان ز طعنهٔ آنها کشیده اند زبان / تو شاد و خرم از آنی مگر که بی‌خبری

چو مشک خلق جهانی بسوخت از غم تو / زمان زمان که برآمد ز عود خام تری

اگر مراسم این تعزیت نمیدانی / بیا ز زهره بیاموز رسم نوحه‌گری

بکوه و صحرا از بس که در هم افتادست / ز سرو قامت و از حور چهره و ماه و پری

غلام زنده دلی ام که همچو لاله بسوخت / بگو بهار در از نوحهای کبک دری

کجا شد آن همه دعوی سرکشان جهان / که میزدند همه کوس سروری و سری

دماغ و لاف سلاطین روزگار کجاست / که در گذشته بد از حد پایهٔ بشری

چو دور گنبد گردون مساعدت ننمود / که طبع اوست شرنگی گهی و گه شکری

سپر بتیغ نیاز آنجهان برافکندند / که تیغ بید شد آن تیغها ز بی‌هنری

ولی هر آینه آبی بکار باز آمد / که گشت گلشن اسلام تازه روی و طری

بعون سید عالم جمال دولت و دین / که ذات او ز سر آلایشی شدست بری

پناه و پشت شریعت عمر که دور جهان / همی زند ز درش لاف نوبت عمری

اگر نه دیدهٔ انجم شدی بدو روشن / چنانکه دیدهٔ نرگس بری ز بی‌بصری

زهی فرشته خصالی که ختم شد بر تو / حدیث مردمی و آیهٔ نکوسیری

بیان

میان دایرهٔ آسمان تویی امروز | ز لشکر تری در زمانه بُرد بری
ز اهتمام تو عمریست تا نمی‌بیند | کسی ز باده خرابی ز باد پرده دری
اگر بعهد تو شد رز شکسته معذورست | که تو بوقت سخا تشنه تر بخون رزی
محیط هفت فلک با قیاس همّت تو | بود بشکل حبابی ز روی مختصری
گذشت مدت دولت بهر کسی لیکن | چنین که نوبت تست این زمان تو خود دگری
ملوک وقت بسی در کمر نهند گهر | تو خود سراینه چون گوهری برین کمری
دو رنگی شب و روز از زمانه برداری | نفاق و کینه بحکم از دل جهان ببری
ازین بنا که فکندی عجب نمیدانم | که بیخ کافری و پای فتنه شد سپری
چو آفتاب باوج کمال خود برسی | که همچو ماه نواند زمانی سفری
چه پردلی که تو کردی در آنچنان روزی | که زهره آب شدی شیر را ز بی جگری
چنان بکینه کمر بسته که می پنداشت | که کوه را نگشاید کمر بکینه وری
همه فضای زمین همچو کوه آهن شد | و گرنه کشته و مجروح گشت بیشتری
چو روزگار نمی‌دید روی گرد آیند | ز لشکر تو درین روزگار شیر نری

بلند قدرا بحسب حال خویش آیم
که هر چه پیش ستایم ترا ستوده تری

طراوت رخ خوب تو یاسمین دارد **وله** فریب چشمهٔ نوش تو حور عین دارد

کمان ز ابرو و تیر از مژه همی سازد   وشاق غمزه مگر بر دلم کمین دارد

ز ممالک گیتی بلطف و زیبایی   سبقت ازان روی لعبت چین دارد

اگر شفای من آمد لبت شگفت مدار   ازان قبل که لبت طعم انگبین دارد

فدای لعل لبت جان نازنین که مرا   غم لبت نه غم جان نازنین دارد

بدان رسیده مرا چوب دستی انصاف   که روزگار و فارا بهم قرین دارد

شبی در انجمن قدسیان ابداعی   که جن و انس بدیدارشان کمین دارد

زمانه گفت مرا شاه در معارج قدر   بر آسمان گذر در دل اینچنین دارد

سپهر ازو بشنید این سخن ز بهر نثار   بدست بر طبقی گوهر ثمین دارد

چو لاله در سحر آن چهره جز مرا سمای   که ذوق طلعت گل بلبل حزین دارد

هزار فخر ترا میرسد بر آن خسرو   که رکن بارگه از چرخ هفتمین دارد

فروغ حسن پرتو بر آسمان انداخت   شعاع چشمهٔ تو عکس بر زمین دارد

فراز تخت بلندی بفر یکی شاهست   که از خیال تو پیوسته همنشین دارد

نشان شکل نگین نماید و نظرم   از ولایت حسن تو در نگین دارد

جهان فروز مه چارده که گیرد و بس   بجای مهر ز سیاره به گزین دارد

ز بیم بخشش دست تو بحر چون خامه — لب تو درج گهر در شبه دفین دارد

ضیای دولت و دین آنکه طاس چرخ ز فیض — ز صیت مکرمتش سر بسر طنین دارد

علاء ملک محمد که شهر همچون ماه — برای بندگیش خاک بر جبین دارد

شکوه دست وزارت ستوده آصف عهد — که آسمان ز درش چشم مهین دارد

دلش چو بحر و صدف ابر را نواله دهد — کفش هزار چو دریا تراشه چین دارد

زهی کفایت سحرآفرینت آن موسی — که از عصا و قلم آیتی مبین دارد

تو با زمانه از آن محرمی نمیخواهی — که ذات پاک تو از عقل کل معین دارد

کجا بچشم درآید ترا وقار کسی — که با قبای کرامت کلاه چین دارد

گدا از آن عجب نیست گر بپا رفتست — که خانه خواجه از پی درمین دارد

هنوز یک طرف از کبریای تو نبود — شکوه و طنطنه کین گنبد برین دارد

بقصد خدمت تست این سفر که اندر پیش — سوی وجود ز شهر عدم جنین دارد

ز رشک لطف تو آب روان بخاک افتاد — مقام خود بزمین اندرون همین دارد

بموکب تو همی ماند این شهاب عنان — که از ستاره ستام از هلال زین دارد

سزای افسر و دیبای تخت قطب الدین — که شیر هیبت او از جهان عرین دارد

خدیو مرکز شاهی که بر بساط جلال — چو ماه و مهر هزاران سبک نگین دارد

نهال ملک خداوندا زان تر و تازست — که از نتایج تدبیر تو معین دارد

خدایگانا سعد اختر ارچه غریب — که دل بحضرت جان پرورت رهین دارد

ولی عنان مرادم ز دست چون بستد — زمانه که بر ارباب فضل کین دارد

کنون بیاری اقبال میر و طالع خوب — بزیر سایهٔ تو مامنی حصین دارد

بر آستان تو خواهد فشاند هر گوهر — که درج خاطرش از غث و از سمین دارد

همیشه تا که شهور آنچنان که تو تشریف — تقبل از قبل ذات بر سنین دارد

ترا شهور و سنین وقف زندگانی باد — که زر رکم راد قدر همین دارد ::

م ایضاً له

ز بس که لشکر غم کرد دل بر آمد تنگ — درون سینه فراخ زانماند جای درنگ

نشست من سر کوهی و چون محیط فلک — سپاه حادثه پیرامنم در آمده تنگ

شگفت نیست که این کوه کان لعل شود — که خون همی شود از نالهٔ دلم دل سنگ

اگر حکایت حالم رسد بگوش نهنگ — بجون دیده بگرید بحال من سبر نک

بسختئی که به پیدا دیر و دیر من — که هشت سال کشیدم در آن چه جای اسنگ

بوهم کس چکیم لیکن از بدی تن من — چنان نزیست که آئینهٔ سپهر از زنگ

بهیچ جرم جنایت هزار شب دیدم — که کرد صورت مرگم بسوی جان آهنگ

ازانها

ازانکه تکیه نه بر درگه خدا کردم   که هست واهب ارواح و فایض فرهنگ

ز هرچه در دل من بود نقش هم بودند   برنگ خویش ندیدم ز روزگار درنگ

اگر کسی بزبان خوشم دمی می داد   همه ز پردهٔ کج بود یا ز پردهٔ چنگ

ز فضل خویش نخوردم چنان بری لیکن   همی خورم بدمی صد هزار گاه شرنگ

دلیل جان من این شعرهای باریک است   که نیست راه معانی او برین دل تنگ

بعمر نیست مرا وثوق وگرنه شاید بود   که هم بگردد پیروزهٔ فلک را رنگ

تو غافلی و ندانی که از پی من و تو   درون پرده چه سازد سپهر پر نیرنگ

بشیر طاقی چو غرهٔ نمی نزنی   ز روزگار که دارد دهان طبع پلنگ

که دست بردی ازو چون بخاک ره انداخت   کلاه گوشهٔ افراسیاب و تخت پشنگ

ز تازه روئی دولت چه غره می باشی   که لحظه لحظه بود در آوری آژنگ

ز پشت دولت بر روی خلق اسپ متاز   که اسپ دولت ایام زود گردد لنگ

جهان بتجم تو خندد بهر سحرگاهی   که اسپ حادثه را در کشد بکین تو تنگ

کرا شناسی و در آفتاب گردش کیست   که در کشاکش خرمش ماند سایهٔ سنگ

نگاه کن بسر تیغ آفتاب و ببین   که آسمان نیست بی علامت جنگ

قیاس شکل سپهر و ستاره دانی چیست   یکی کمان و دگر صد هزار تیر خدنگ

من ارچه بر سر این کوه مسکنی دارم | که روز روشن او تیره تر ز چهرهٔ زنگ

تفاوتی نکند فرض کن که آن مسکن | که کارخانهٔ چین است و نقش خانهٔ کنگ

منزّها ملکا هم در تو کانجا نیست | نه منع حاجب و بار و نه زحمت سرهنگ

درین میانه که من چارهٔ نمیدانم | جز آنکه باز ندارم ز اعتصام تو چنگ

اگر چه راست حفظ تو ست باکی نیست | بهیچ حال ز چنگال شیر و کام نهنگ

ایضاً له ٣

کنون که آتش دردم گرفت بالایی | بآب دیدهٔ من هم دمی بخشایی

بیا که آینهٔ دیده را جلا دادم | بدان امید که از دور چهره بنمایی

دلی که بود درین کار چون زیان کردم | کنون چه سود کند مرهم شکیبایی

مراست بر مژه خون صد هزار دلبسته و تو | هنوز نابسته ازانها چو هور رسایی

ازان بمهر تو بختا شدم که سوخته اند | برای گرم روان خرقهای یکتایی

چو کاروان نفس کرد عزم بیرون شو | درآ درآ که درین واقعه تو می بایی

برین مقرنس نیلوفری زنی خنده | ز پوست غنچه صفت گر یکی برون آیی

بکو که بر کرهٔ خاک متهم گردید | چو خصم شاه دو زلفش بباد پیمایی

خدایگان اکابر جمال دولت و دین | که برد دست او از ظلم توانایی

ایا ایکه

ایا رسیده بجایی که می کند شب و روز — کلاه گوشهٔ قدر تو آسمان سایی

تراست پایهٔ جاه آنچنان که بتوانی — که آفتاب حوادث بگل براندایی

ز دست و تیغ تو بر باد روزگار نماند — حدیث رستم دستان و حاتم طایی

نسیم خلق تو گر بر چمن گذار کند — زبان سبزه شود مستعد گویایی

چو نیل تیغ بر ابروی روزگار کشی — ز چشم بد برهد نوعروس زیبایی

بسعی تیغ چو آب تو چهره گردون را — سزد که عود کند روزگار برنایی

سپهر اگرچه سر از جیب سروری برکرد — چگونه دامن همت بگل بیالایی

نمود صیقل رایت فروغ تیغ سحر — سرانکهی که شب فتنه کرد یلدایی

چو مور خصم تو در طاس روزگار نماند — ز مهر گردش این سبز طشت مینایی

نداشت خصم ترش روی لطف تو چه عجب — که غوره را نبود دستگاه صهبایی

سپهر با همه گردن کشی و جباری — مطیع و حلقه بگوش است تا چه فرمایی

چو ابر دست تو همواره در گهر بخشی — چو بحر دست تو پیوسته در گهر زایی

ز جام حلم تو گر کوه سرگران گردد — ریاح را نبود عادت شکیبایی

طبیب رفق تو گر سوی لاله زار آید — طیور دور شوند از مقام شیدایی

قضا مثال منشور احتشام ترا — هلال چرخ شد آماده بهر طغرایی

من آنکسم که چو طاوس نطق جلوه کند — چه طوطیان ترنم دم شکرخایی

چو لعبتان ضمیرم تتق بر اندازند — شب سیاه کند آرزوی لالایی

برون ز مدح تو زان مدح سروران نکنم — که زنگیان نستانم بسیم سیمایی

بخانقاه قناعت نشسته پندارم — مراست تخت قبادی و فرّ دارایی

اگر چو سایه خورم خاک بهترم باشد — که همچو مهر بوم هرزه گرد و هرجایی

درین نشیمن غوغا چه می کنم که بنقد — مسلّم است مرا دار ملک تنهایی

چو سرو دامن ازین خاک توده برچینم — بخون کلم همه تردامنی و رعنایی

قدوم کوکبهٔ عید بر تو میمون باد — که تا ز مقدم او مرتفین برآسایی

همیشه حارس حفظ تو باد حفظ ابد — که هست پیشهٔ ایام عمرفرسایی

ایضاً له

نگر بهار رخت را شکفته شد گلزار — که عندلیب چنین نغره زد هزار هزار

چه کرم کردهٔ هنگامهٔ نکویی را — بچشم شعبده باز و بلعل شیرین کار

صف ستاره بدرّد سپهر سبز قبا — چو بر شکست کله گوشهٔ ترا بیکبار

ز شرم روی تو باشد بهر سپیده دمی — که آفتاب ز نه پشت دست بر دیوار

برای قرتهٔ جنت صبای چابک دست — بدوزد اطلس را هم بنوک سوزن خار

ز دست

ز دست کار تو شد کند فتنه را دندان ‏ — بروز کار تو شد تیز امن را بازار

همیشه باد مقیمان آستان عنت ‏ — رهین گریهٔ گرم و قرین نالهٔ زار

قرار چون بودم تا که بار رمی مالد ‏ — حریف درد تو هر لحظه کعبتین قرار

خرد ز طرهٔ تو پای در رکاب آرد ‏ — عنان فتنه از آن دست سم و زر و مکدار

مریز خون دلم را ز نرگس تر خویش ‏ — مکن که باز پس افتد چو زلف تو بیمار

ز بس فروغ چو بر روی خورشیدی تیغ ‏ — چگونه از تو شود همچو خفته برخوردار

مپیچ بازو فارا ز بهر ناز و عتاب ‏ — متاز اسپ جفا را برای خشم و غبار

سپر فکندم و لعلت هنوز نیکو ‏ — بتیغ غمزه که زنهار او من زنهار

نقاب را به و رخ بر فکندهٔ آخر ‏ — ز روی لطف یکی آن فکنده را بردار

دلم ببردی و جانم ز غم بیازردی ‏ — بدین صفت که منم من ترا شوم ناچار

بجام عصته که در دادهٔ زمانه بخواب ‏ — بدام عشوه که گستردهٔ ستاره شکار

خیال زلف تو در چشم من از آن باشد ‏ — که عنبرست ترا زلف و دیده دریابار

شود ز هجر تو سندان شکاف نالهٔ من ‏ — چو قهر شاه صدور و خدایگان کبار

سری که تا بر دیوان معدلت بفراشت ‏ — بکوفت بر سر بدایاد دست دین مسمار

یگانهٔ که بسی آب بر روی اندوزند ‏ — چو در فتند بخاک جناب او احرار

جمال ملت و دین سروری که میکردد — سخن بپایهٔ او ذرهٔ آفتاب سپار

ندیم حضرت او ساکنان دولت و بخت — اسیر شوکت او مسرعان لیل و نهار

زهی فضایل طبعت برون ز کنه قیاس — خهی نتایج جودت فزون ز حد شمار

ضمیر تست در ایوان حکم کاد امروز — سنان تست بدیوان حرب کارگزار

ستوده ذات تو از کاینات پیش آمد — چه شادی از غم و دانش ز جهل و نور از نار

تو آن بزرگ نهادی که در سراچهٔ غیب — نبود جز که ضمیر تو محرم اسرار

بزرگ دایرهٔ کبریا تو افتادی — چو نقشبند ازل زد وجود را پرکار

شنیده نام نکویت حریف دوران زود — ز بخت زد بزمین بار صد مهرهٔ مار

نشد ز بیضهٔ دین باز رایت تو نفور — ز خانه مرغ کجا شد ز آشیان بیزار

از آن بزرگ سیاست برحمت چو محک — که زر فتح و ظفر را پدید کرد عیار

زمان نصرت ربی و ربک الله گفت — چو دید ما بچهٔ پنجی ترا پیکار

چه باد آه حسود تو آن زمان که اجل — نمود ز آینهٔ تیغ در وغا دیدار

عروس ملک عدوی ترا نخواهد دید — بهرزه رخ چه نهد بر دریچهٔ پندار

تویی که صیقل اقبال عالم آرایت — ببرد زنگ نحوست ز چرخ آینه دار

بعهد عدل تو اضداد را موافقت است — چو عاشقان حزین را بروز فرقت یار

لیکن

سیاست تو اگر بانگ بر زند نرگس ... شود ز خواب طبیعی بوستان بیدار

زهی خلاف تو زیور کشای کون و مکان ... تهی وفای تو پیرابند هفت و چهار

کلاه قدر تو بر فرق آسمان پیوست ... طراز جود تو بر دوش آسمان هموار

همیشه رای منیر تو در ترازوی عقل ... بر آسمانش بسنجد بسنگ حلم و وقار

زحل که پیش رو جمع خانقاه سماست ... کند ز جرم گذشته به پیشت استغفار

اگر حدیث ترا مشتری ندارد گوش ... ترا سپهر بگردن در افکند دستار

برین رواق زمردنمای لعل کند ... ز خون خصم تو مریخ تیغ گوهردار

بآفتاب بیاد ز نگر زبانه نور ... که نار صولت قهرت شود چو سایه نزار

بیاد بزم تو هر روز زهره سر ماد ... توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار

نداد منشئ گردون چو داد جاه ترا ... برون ز خون دل و آب دیده هیچ آزار

ز بیم بخشش تو ماه در تگاپو سیت ... ازان که هیات ماه است راست چون دینار

بزرگوارا بر طارم سپهر مرا ... رسید ناله که رو داده است غم بسیار

بیان گردش ایام غصه‌ها خوردم ... که هیچکس ننهد شرح آن بصد طومار

بشخصم از همه پیکان فقر و فاقه رسید ... تنم ز حرص دمن باز کرده چون سوفار

ز پای تا بسرم دانش است و بیزارم ... ز بس که در پی شکایت همی کنم تکرار

مرا بمجلس محنت زمانه جایی داد / که می فزاید از آن لحظه لحظه رنج خمار

عزیز مصر جهانی مدار پایه دریغ / که تا بعهد تو فضل و هنر نکردد خوار

روا مدار چو از خاک در کهت آورد / مرا زمانهٔ جافی نوید استظهار

مسوز آب ستم را نشیب عمر مفز / مسوز آتش غم را فراز خاک شرار

بزیر چرخ ستم پیشه داد دانش من / کجا دهد چو تو ندهی زمانه را اقرار

چه سود آب معانی بجویبار سخن / چو شاخ جود معانی ازین نیارد بار

منم که جلوهٔ طاوس نظمم ار پسند / شوند بسته نفس طوطیان خوش کفتار

فضیلت سخنم رنک کیمیا دارد / تو آن مبین که ندارد بنزد تو مقدار

اکر ز نظم کسی لاف میزند داند / خرد ز نغمهٔ بلبل فغان بوتیمار

ز ورد مدح تو خالی نبوده‌ام چندان / بعمر خویش که مرغی در آب ز منقار

نشان خدمتم از بس که دارد ملک ترا / معین است بشعرم بسیط و سقف و جدار

بخواه آب کهن را که باز عرصهٔ خاک / ز فر مقدم نوروز کشت خلد آثار

شود رهاده به در خط که شاه نوروز / عظیم خال سیه خوش نهاد بر رخسار

چو نوح باد بقایت که مدحت بحریست
کز و سفر نتواند سفینهٔ اشعار

یا رب این نفحه ازین طرهٔ مشک آگینست — یا نسیم سحر و رایحهٔ نسرینست

موسم راحت هر خستهٔ دل رنجورست — مجمع شادی هر غمزدهٔ مسکینست

از نم سطح هوا صحن زمین کوثر وش — وز دم مرغ هوا باغ بهشت آیینست

اندرین لالهٔ دلخواه چو جام و قدح است — واندر آن نرگس خوش چشم چو حور العینست

آتش گل چو اثر افروخته چیست — بر سر عود همی سوزد و خوش بو اینست

نرگس خفته که بر بستر سبزست او را — لاله مانندهٔ شمعیست که بر بالینست

بس که شادی جهان عید همی آمد از او — بسته بر راه عروس چمن آذینست

نیک بازیست خطش با لب او گر شامست — نقشبندیست عجب طرهٔ او گر چینست

تا پراکنده شدم ز اختر بد همچو بنات — اشک چشمم ز غمش بر صفت پروینست

گر شامی طلبد حاصل آن دشنامست — ور دعامی شنود حاصل این نفرینست

خاطرم هست پریشان و بمیدانند کان — مدحت آرای خداوند جمال الدینست

آنکه اندر نظر همت عالی رتبتش — تا دهنیتی اقطاع جهان ترقیست

خه که چون جود و کرم بر در او حاشیه شد — وه که چون اهل هنر بر در او تمکینست

دست دریا صفتش نیک جواهر بخش است — رای عالی درخشش نیک و دقایق بینست

ای که گر قلهٔ قاف حسودت را شد — رخنهٔ تیغ الف قد تو کان چون سینست

طبع تو مشتری و فضل تو پیر فلک است | قدر تو مقتضی وقت چو فروردینست
گر جهان مضطرب از مادر فتنه است چنین | شربت تیغ تو او را سبب تسکینست
زانکه تا شوی خصم تو نزاید پس ازین | مادر دهر عقیم است و جهان عنین است
غوطه در چشمهٔ رمح تو خورد ماهی چرخ | قلزم آشام کجا چشمه بر و زوبین است
جگر خصم نه مانند دل صفدر تست | زهرهٔ کبک نه چون حوصلهٔ شاهین است
آخر الامر رسیدست بجایی قدرت | کاولین پایهٔ او ذروهٔ علیین است

ایضا له

نسیم گل بنسیم سحر همی دهد پیغام | که میخرامد نوروز زود تر بخرام
کز انتظار قدوم تو پیش می آید | هزار بار بشی جان باده بر لب جام
در آستان تو چنگ آنچنان همی نالد | که خون همی چکد از دیدهٔ قنینه مدام
نه بیحضور تو کس راست بهرهٔ ز طرب | نه بی جمال تو می راست در قدح آرام
بسوی دلبر خود هر کجا سوخته ایست | بشادی لب تو نوش میکند می خام
از آنکهی که تو از باغ در کشیدی رو | نکرد روی کسی سوی او ز خاص و ز عام
سر بنفشه نگون گشت همدران مدت | دم شکوفه فرو رفت همدران هنگام
بخواب دیدهٔ نرگس نه دید روز سپید | بدست خنجر سوسن نخفت خفته نیام

صفهار

صحیفهای چمن را ز رنگ گوناگون — بشست گردش گردون بآب چشم غمام

بیا ازین پس کام فراخ تو برگیر — که عمر میرود و نیک می‌نیابد کام

بنای عهد ز سر تازه کن چه بد عهدیست — که بوی از تو بیالی نمیرود بمشام

سوای بزم ملک اختیار کن که درو — حدیث حسن و جمال تو میرود مادام

سپهر جود و معالی جمال دولت و دین — که آفتاب معالیست و آسمان کرام

پناه ملت و قانون روزگار عسر — که هست توسن ایام زیر حکمش رام

قبای فتح که بر قامت تو میدوزند — نبود هم ز ازل خالی از طراز دوام

چو پرده برفکند رای او سپهر از شرم — فرو هلد برخ آفتاب زلف ظلام

ز خجلت کف گوهرفشان او کان را — بجای خوی عرق لعل میچکد ز مسام

زهی طلایهٔ عزم ترا زمانه زبون — خهی ستارهٔ قدر ترا سپهر غلام

ترا رسد که زنی لاف نامداری از آنکه — زبان تیغ تو آورد در جهان زو نام

کمر نه بندد با تاب گوشت جوزا — سپر بیفکند از زخم خنجرت بهرام

دلی که با تو نیاید برون چو پسته ز پوست — شود ز ناوک غم رخنه رخنه چون بادام

چو وصف تیغ تو کردم بشعله آتش — غلط بدیدم کان چشمه ایست خون آشام

محیط جاه روان مسیحی دارد :. — که هست داخل او جیب صبح و دامن شام

در اهتمام تو آسایش است مردم را | ازان کهی که درین کار کرده‌ای تو قیام
چنانکه در کنف سایهٔ تو که کاهی | خمار درد سری میدهد درین ایّام
در اهتمام تو آسوده اندیشه و مور | در اصطناع تو محفوظ گشته اند دد و دام
هزار عصفه تهو همی خورد شاهین | هزار طعنهٔ روباه می کشد ضرغام
چو سوی حضرتی نهادی روی | طلوع صبح وجودت نگشته بود تمام
که از فراز سرت از پی شرف می گشت | سپهر زیر شب این کلّهای کحلی فام
همیشه تا که بدین سقف آسمان کبود | ز سوز دل نفسی بر دمیز ند ایّام
در ثنای تو باد اپناه خلق و مباد | که هیچ بی تو بود این سرای بی در و بام

ایضاً له

مردم دیده شد از عشق رخت سودایی | نرگس لاله دلت چند کند رعنایی
می چون زنگ دوی با من از نوش کنی | زنگ دل از آینهٔ دل بدینی بزدایی
همه شب خدمت سلطان خیال تو کنند | این دو لالای سیه در حرم بینایی
نیل بر چهرهٔ زیبا مکش از بهر جمال | نتوانی که بگل چهرهٔ مه اندایی
بوسه خواهم یا قوت بلولو گیری | خوش جوابیست چگویم شکری میخایی
دست گیری بتو نالایم دست دارم | که خدنگ مژه از خون دلم بالایی

جی

SO

چون زیم بی سر آن زلف دوتایت که مرا — رشتهٔ صبر همی بگسلد از یکتایی

سرو بالای ترا دید ز بالا بنشست — وانکه از شرم رخت داد ترا بالایی

گاه با زلف و گهی با رخ و گه با چشمت — نظر دل (این) تا چند با این هرجایی

چون کف خواجه بهنگام سخا چند کند — چشم من بی صدف پر گهر تر درزایی

مجد دین عالم مجد و کرم آن صدر که او — صیت خود کرد جهان گرد ز ناپیدایی

دوش با چرخ همی گفتم کاخر چه شود — صورت دولت این آینه ام بنمایی

گفت کای همچو کمر حلقه بگوش از پی زر — چون نه بندی کمر مدح و زبان بگشایی

گفتمش کیست درین خطه بگو ممدوحی — تا که فرمان بحث چون که همی فرمایی

گفت عبّاد که از فر و کرامت امروز — هست چون صاحب عبّاد بملک آرایی

صاحبا گرچه جهان زیر نگین دارد چرخ — هم نگینت بسزد از سبب پیدایی

رمح خطی شبه رای ترا چون که بدید — تیغ خورشید خجل گشت ز گوهرزایی

کان که با بحر همی سنجمش از روی کرم — گاه آنست که بر وی ز کرم بخشایی

بس عجب بود ز اندیشهٔ شهباز (گفت) — خون لعل ار نشود در دل سودایی

میکند کلک تو هر لحظه سر ریش خضاب — همچو بخت تو مگر می طلبد برنایی

سبز باد اسر آن خامه که از حدّت (اوست) — تیز بازاری فضل و هنر و دانایی

ای جوادی که بچوگان هنر گر خواهی — گوی دولت ز همه روی زمین بربایی

ذروهٔ قدر تو میجوید ازان روی کند — مسرع ماه شب و روز فلک پیمایی

سرو را شعر من آن شاهد موزون آید — که همه خلق برو فتنه شد از زیبایی

دختر خاطر من زیور عذرا دارد — بهترین زیور دختر چه بود عذرایی

شاید ار خاطر من مدح تو زاید پس ازین — که جهان چون تو نزادست ز بی پروایی

ایضاً له

۲

جهان پیر برنا می نماید — مثال خلد صحرا می نماید

طبیعت می شود معجز نما زانکه — ید هر شاخ بیضا می نماید

هوا شمع گلستان میفروزد — صبا باد مسیحا می نماید

چو بلبل بر سر برگ و نوا شد — هم از دستان چه غوغا می نماید

چرا زنجیر بر آبست اگر باد — ز عشق آب شیدا می نماید

به بین کز لاله رنگارنگ کهسار — عنابی کشت و خارا می نماید

مثال خرمی عیدست و حجت — که ماه نو چه طغرا می نماید

نگار از دست برد ابر در باغ — هزاران گونه دیبا می نماید

گهر بر تیغ سوسن می فشاند — عقیق از ظرف مینا می نماید

کنون

کنون آهنگ عشرت کن ببستان | که قرب ساز عنقا می‌نماید

چو سوسن چند سر تیزی کنی صبرم | یکی ز رستست و یکتا می‌نماید

ز عدل شاه آباد است گیتی | جوانی لایق ما می‌نماید

جمال الدین که اندر عالم خاک | حسودش باد پیما می‌نماید

عطارد فطنتی کز طابر قدر | فراز برج جوزا می‌نماید

تعالی الله از آن مردی و کوشش | که اندر صف هیجا می‌نماید

به پیش رای او آیینهٔ چرخ | که با وی روی فردا می‌نماید

خداوندا بحق آن خدایی | که بی مانند و همتا می‌نماید

بامر نافذی در خطهٔ خاک | خطا ارزاق مجرا می‌نماید

ندای مهر او در گوشش افتاد | ازین رو صخره صما می‌نماید

یکی سرگشته در دریای مهرش | سپهر بی سر و پا می‌نماید

حساب کبریای او حقیقت | برون از حد احصا می‌نماید

که با خورشید عدلت سایهٔ ظلم | پریشان ذره آسا می‌نماید

اگر رزمی نماید تیغت اینک | و جوشش روی اعدا می‌نماید

سمند جام سم کز خون خصمان | همی گلگون چو صهبا می‌نماید

بگاه حمله نجنبد زبس بپا ماند — بوقت پویه یکتا همی نماید

ز زلف پای بر جا نیست لیکن — ظفر ز و پای بر جا می نماید

بزرگا خرده کاری کن که بنده — بمدحت مار انشا می نماید

ز بیکران سخن در پیش کاغذ — بسی مستور و رعنا می نماید

سفینه از مدیحت خواستم زانکه — سخاییت ز ژرف دریا می نماید

همی تا جفت نعل مرکبت ماه — ز روی طاق خضرا می نماید

نشاط افزای کاسباب مراد — ز گردون پس مهیا می نماید

مقطعات

۳

خدایگان کرما ای جمال دولت و دین — تویی که طینت پاک ز دین و از داد است

خود بخط کرم در شگفت میدارد — ازان که مثل تو از مادر زمان زاد است

همین ز غایت آشفتگیست دریا را — بر تو گردم آن میزند که او راد است

تویی که صورت خوبت بچشم دولت و دین — چنانکه صورت شیرین بچشم فرهاد است

بروی بخت تو برخاستست بیداری — چمن که با رخ گلبرگ و جعد شمشاد است

درین زمانه که یاجوج فتنه را دستست — که جمله عالم ازو با نفیر و فریاد است

درین دیار چه باکست خلق را که کشید — جهان ز تیغ تو سدی که آن ز پولاد است

اگرچه دور زمانرا غمست دولت تو   مفرحیست که خلقی بدان سبب شادست
توقعیست که جرباد قان چنان کرد   بهمت تو که گویند رشک بغدادست
همان شود که ازین پیشتر همی گفتند   که آنچه درین شهر جور و بیدادست
بزرگوارا سی سال شد که تا بنده   چو بخت و دولت بر درگه تو استادست
بهر نفس ز برای تو تحفهٔ ز دعا   بسوی عالم روحانیان فرستادست
حقوق نعمت (خدمت) من گر ترا فراموش است   مکارم تو مرا لحظه لحظه بر یادست
هر آنچه صافی عمرست دمبدم خوردست   کنون که دور جهان باز در دی افتادست
تفاوتی نکند غم چه میخورد پس ازین   بخاک تو دهٔ دنیا که حاصلش بادست
من آن نیم که بشکل زمان بر ز نازم   گزین غرور نهادم چو سرو آزادست
شرف بگوهر نفس است چون ازان بگذشت   ز هرچه هست بهم فراغتی دادست
عیار من بنگردد اگرچه هست مرا   تغیری که ندانم که بر چه بنیادست
خرد بخندد بر من که آن هوس نبود   مرا بعهد جوانی ز بعد هفتادست
بهر صفت که نهادست آنم هست   که روزگار بران حرص و آز نهادست
برین خرابهٔ وحشت چه التفات کند   بسوی معرفتی هر دلی که آبادست
ملاذ و ملجاء گیتی در سرای تو باد   درین کمینه حوادث که چرخ بگشادست

ایضاً له

وزیر مشرق و مغرب قوام دولت و دین — که در زمانه ندارد بهیچ گونه نظیر

سران قیاس کن باعتبار بخشش او — بود سرایه دریا و کان گدا و فقیر

ازان خیال که اندر دماغ همت اوست — بود نهاد سراپرده سپهر حقیر

زهی نهاد تو پیرایه وضیع و شریف — خهی دعای تو پیرایه صغیر و کبیر

ز ذات سایه جای که خلق را امروز — ز جان گزیرست از سایه تو نیست گزیر

صفای لعل بدخشان دهد بکوه سر سنگ — فروغ رای تو در کوه اگر دهد تاثیر

چو شمع ماه بوقت محاق تیره شود — شود ز مشعله خاطر تو باز منیر

ز اوج فوج فلک بر گذشتی و نرسید — هنوز کوکب حاجت ندیده تدویر

رسید کوکبه عید و اندرین موسم — چنان کنند در اسباب خرمی تدبیر

که از خروش حریفان بداد دگیر شراب — بگوش گنبد گردون رسید خروش و نفیر

ز تیش ناخن مطرب چنان شود که چنگ — که خون شود دل ساغر ز ناله بم و زیر

بهر حساب که اندیشه می کنم نبود — بهیچ حال ز اندیشه طرب تاخیر

همیشه تا که نماید هلال عید از چرخ — همیشه تا که بود بر سپهر زهره و تیر

بعهد دولت تو هیچ قوت سست مباد — بجز سست کمان کو همی رود چون تیر

ایضاً له

دریادلا تویی که ببازار روزگار | حکم تو در برابر تقدیر میرود

گردون گرت نهاد تراز گوشهٔ کمان | بر جادهٔ هوای تو چون تیر میرود

آن آبروی جاه تو دارد که در جهان | خاک درت بقیمت اکسیر میرود

فتنه حدیث ملک تو گوید ازین سپس | کان بر زبان کلک تو تقریر میرود

اندر جهان حکایت خلق تو می کنند | هر باد مشک دم که بشبگیر میرود

پیش شمایل تو گل اندر میان باغ | با عالمی خجالت و تشویر میرود

در روی دشمنان تو روزی هزار بار | هم بر زبان تیغ تو تکبیر میرود

کلک تو گر عنان فلک سر همی کشد | تا در رکاب تیغ جهانگیر میرود

تا آب لطف طبع بدیع تو دید آب | دیوانه شد چنانکه بزنجیر میرود

وهم نگین دست تو فیروزهٔ سپهر | در طبع روزگار چو تاثیر میرود

با دولت تو همچو نوا در جهان گرفت | خصمت بناله زارتر از زیر میرود

اذرار من رهی تو فراموش کردهٔ | در کار من نگر که چه تاخیر میرود

حاشا که در نهاد تو باشد تغیری | از طالع منست که تقصیر میرود

جاوید زنده مان که سعود سپهر را | بر ارتفاع ملک تو تدبیر میرود

تقدیر بنده بود درین کیرم انکه نیست | چندین درین وظیفه چه تاخیر میرود

ایضاً له

سرورا میل ابادی تو و سیل سحاب | گنبد بر شده گردش دولاب دهد

رای اندیشهٔ تو دودهٔ شب را هر شام | بتباشیر فلک رنگ سپیداب دهد

بوی اقبال و دم بخت تو هنگام بهار | صد طراوت بگل و سوسن سیراب دهد

از زمین محو شود سایه اگر خاطر تو | ذرهٔ نور زخورشید جهانتاب دهد

صفت بخشش و آوازهٔ جودت چه عجب | گر بر خچارهٔ زر گونهٔ سیماب دهد

مثل من بنده تو دانی که دریغ است بدانکه | چرخ دو دم بغذا غصه و خوناب دهد

دولت خصم تو بر هیچ نیاید آری | بگسلد رشته که بسیار در و تاب دهد

سرورا بر حسب فضل و هنر بد نبود | بمن امثال اگر گوهر نایاب دهد

گر سر قصه کنم بر چه بمدت شاید بود | تا بیابی تو جوابی که دران باب دهد

هیچ شک نیست در انعام تو لیکن نکند | تشنه را سیر ازان آب که در خواب دهد

کشتهٔ عمر من انگاه که پژمرده شود | پس ازانش چه طراوت که بدو آب دهد

چون نه کشت مرا حال بد بنیان حکند | نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهد

دون این شعر بود پیش خرد گر بمثل | مثل این گفتهٔ من لولوی خوشاب دهد

جاودانی

جاودان بر جگر دشمن چون دیو تو باد   انجم و چرخ شران تیز که پرتاب دهد

ایضاً له

یارب چرا فتاد که آن معدن کرم   از کار بنده وجه حطامی دریغ داشت

شد قرب پنج سال که هرگز بهیچ وقت   از من نکرد یاد و پیامی دریغ داشت

در معرض چنین که منم نام من نبرد   تشریف نام چیست چو نامی دریغ داشت

ای دل گله ز منشئ دیوان او مکن   کز نوک خامه از چو تو خامی دریغ داشت

از چون منی که مست ایادی او بدم   عهدی نشد که جرعهٔ جامی دریغ داشت

از بلبلی چو من که ترنم سرای اوست   کوئی چه شد که دانه و دامی دریغ داشت

کمتر خطاب او چو ز خاصان نبود دریغ   عیبی مکن که از چو تو عامی دریغ داشت

این نه دریغ بود که اندر نوشته   بر رسم یادداشت سلامی دریغ داشت

ایضاً له

سرفراز از شرف و مرتبهٔ آن داری   کانجم و چرخ فرستند بجناب تو درود

کسوت جاه ترا ابر صفتی بافته اند   که خرد فرق نمی‌کند دران تار ز پود

بید در موکب عزم تو بنا شد نی تیغ   غنچه در حیز حزم تو نگنجد نبی جود

آسمان در صفت زینت دولت تو   بمقامیست که باشد صفتها در رود

سالها شد که ندیدست ز عدل تو کسی | ناله از دست کسی کرد جز ابریشم عود
عقل داند که اگر بر طرف آن تو دمی | طوس را دست تطاول نرسیدی بغمود
دایم از بخت جوان باد سرت سبز همی | دور باد از تو سیه کاری این چرخ کبود
آب اقبال بجوی تو روان باد که هست | دولت خصم تو باشد ازان سوی رود

ایضا له

فتد که از سر لطفی نسیم باد سحر که | حدیث دلشده را بدبستان برساند
بوقت صبح صبا گر نمی کند حرکاتی | نوای ناله بلبل بگلستان برساند
غلام ابرم اگر شعبه ز آب دو چشمم | برید زود برد تا باصفهان برساند
هزار جان گرامی فدای آنکه پیامی | چنانکه بشنود از من هم آنجان برساند
دل ارچه هست ملازم در آن دیار ولیکن | درود این تن رنجور ناتوان برساند
نخست چون شرف پای بوس او یابد | دعای من بجناب خدایگان برساند
اگر زبان قبولی چو غنچه لب بگشاید | حدیث درد دل من بصد زبان برساند
بگوید از سر شوقم بدان نفس که بجنبد | چو شمع آتش دل تا سر زبان برساند

مرا بجای جنابت که منتهای امید است
امید هست که تخمی زمان زمان برساند